



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۰۶

هله دوشته یله کردم، شب دوشته یله کردم

دغل و عشوه که دادی، به دل پاک بخوردم

بده امشب هم از آنم، نخورم عشوه من امشب

تو گراز عهد بگردی، من از آن عهد نگردم



چو همه نور و ضیایی، به دل و دیده درآیی

به دم گرم پیرسی، چو شنیدی دم سردم

نفسی شاخ نباتم، نفسی پیش تو ماتم

چه کنم؟ چاره چه دارم؟ به کفّت مهره نردم

چو روی مست و پیاده، قدمت را همه فرشم

چو روی راه سواره، ز پی اسب تو گردم

مکن ای جان، همه ساله تو به فردام حواله

تو مرا گول گرفتی که سلیمم، سره مردم

خود اگر گول و سلیمم، تو روا داری و شاید؟

که دل سنگ بسوزد، چو شود واقفِ دردم

به خدا کت نگذارم، کم از این نیز نباشد

که نهی چهره سُرخت، نفسی بر رخ زردم

وگراز لطف درآیی که بر این هم بفزایی

به یکی بوسه ز شادی دو جهان را بنوردم

فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ

تو گمان داشتی ای جان، که مگر رفتم و مُردم





با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۱۶۰۶ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۰۶

## هله دوشَت یله کردم، شب دوشَت یله کردم

### دَغَل و عشوه که دادی، به دل پاک بخوردم

هله یعنی به این موضوع دیگر آگاهم، هوشیار هستم که من دیشب تو را رها کردم، یله کردم یعنی دامن تو را رها کردم. پس معلوم می شود ما به عنوان انسان در حالی که می دانیم هوشیاری خدایی هستیم، می دانیم که یک زمانی از جنس خدا بودیم و از او جدا شدیم، پس دامن او را رها کردیم. می گوید شب بود. شب دوشَت یعنی شب دوش تو را رها کردم، یعنی نا هوشیار بودم نا آگاه بودم به خودم، بنابراین من از تو جدا شدم. و چون دل ساده و پاک داشتم، چرا دل پاک داشتم؟ دل خالص داشتم؟

برای این که از جنس تو بودم و هنوز با چیزی هم هویت نبودم، بنابراین فریب تو را خوردم. پس دغل و عشوه هر دو به معنی فریب است. معلوم می شود روز ابتدای زندگی ما از خدا جدا شدیم و بارها راجع به این موضوع صحبت کردیم که پایین راجع به همین عهد الست صحبت می کند، که ما الان در حالی که بعنوان هوشیاری پس از جدا شدن از او از مراحل تکاملی گذشته ایم، یعنی اول به جماد، بعد به نبات، بعد به حیوان، بعد به انسان منتقل شده ایم. در ذهن انسان هوشیاری با چیزهای بیرونی هم هویت شده ولی این هم هویت شدگی شل است و انسان را می شود بصورت هوشیاری آگاه از خودش تعریف کرد.

این کلمه هله نشان می دهد که من آگاه شدم به این که از جنس تو هستم، هوشیاری آگاه از هوشیاری هستم، می توانم متکی به جهان نباشم، می توانم بدون توجه به چیزهایی که ذهنم نشان می دهد روی پای خودم که تو هستی بایستم. به عبارت دیگر دارد می گوید که: هوشیاری از اصل جدا شده و عشوه خورده، فریب خورده و به صورت شاعرانه زیبا می گوید.

می گوید که دغل و عشوه هم اینکه مرا از مراحل مختلف گذراندی، انتخاب تو بوده، کار تو بوده، مرا از این مراحل گذراندی، و این مطلب را هم دارد می گوید که: در ذهن من هوشیاری آگاه از هوشیاری هستم و دیگر عشوه نمی خورم. و بیت بعدی همین را دارد می گوید:



## بده امشب هم از آنم، نخورم عشوہ من امشب

### تو گراز عهد بگردی، من از آن عهد نگردم

امشب یعنی در شب دنیا، من وقتی بصورت هوشیاری از حیوان جهیدم به انسان، با فکرها هم هویت شدم. بارها گفتیم اشکالی ندارد خیلی خلاصه بگوییم: هوشیاری برای اولین بار در جهان اسمش را به صورت فکر می شنود و کلمه من را یاد می گیرد متوجه می شود که اسمش که بصورت فکر است، من هم، کلمه من هم که یک فکر است این دو تا یکی است و خودش است. وقتی با فکر خودش را مساوی می گیرد، در اینصورت با این فکرها همانیده می شود، یعنی هوشیاری دارد چیز جدیدی را دارد می بافت درست می کند که از فکر است و این چیز جدید که همان من ذهنی است یک من جدید است.

حالا قبل از اینکه این من را بسازد، دلش یا مرکزش خود هوشیاری بوده، هوشیاری از خودش آگاه بوده، ولی وقتی آمد در ذهن انسان شروع کرد با فکرها همانیده شدن، همانیده شدن یعنی عین همان را ساختن، چیز جدیدی ساخت که این چیز جدید از فکر است اسمش من ذهنی است و من ذهنی الان مرکزش قرار می گیرد. با هر چیزی که همانیده می شود یا هم هویت می شود، آن مرکزش می شود. این کار گفتیم درد ایجاد می کند و کارهای بیرونی را حول و حوش همین چیزهایی که با آنها هم هویت شده سازمان می دهد، و ترتیب می دهد. علی الاصول فکر و کار ما از این مرکز جدید هم سازماندهی زندگی را ندارد و هم درد آور است. ما برای خودمان و دیگران درد درست می کنیم.

گفتیم این من جدید براساس همانیدگی یا هم هویت شدگی و جدایی صورت می گیرد. و الگوهای خواستن دارد، و از این چیزهایی که هم هویت می شود و مرکزش قرار می دهد هر چیزی که مرکز ما باشد از آن ما خیلی می خواهیم. توقعات ایجاد می شود از وضعیتهای، موقعیتهای و آدمها، این توقعات برآورده نمی شود و ما زندگی را وصل می کنیم به آن توقعات و می رنجیم. و یک پدیده جدیدی هم بوجود می آید بنام هیجان و من ذهنی یا بافت جدید که فکر می کند ما آن هستیم با دردها و هیجانات هم هم هویت می شود، آنها را قاطی هم می کند، و بین این دردها و هیجانات و من ذهنی یک اتحادی بوجود می آید، شما باید این را بدانید دوباره خلاصه می کنم. و من ذهنی با این دردها که با آنها هم هویت می شود استفاده می کند برای گیج کردن خودش برای پایین آوردن



هوشیاری برای زیاد کردن جدایی، از طرف دیگر آن دردی که ما با خودمان حمل می کنیم آن هم از الگوهای من ذهنی و فکرهای آن استفاده می کنیم برای ایجاد درد، که خودش را بزرگتر کند.

و علی الاصول درد را زیاد می کند برای این که من ذهنی با هر چیزی که هم هویت شده می خواهد زیادتر کند. و هفته گذشته گفتیم یک جایی می رسد که وقتی این دردها زیاد شدند وقتی می نشیند روی سر ما و می خواهد از این الگوها استفاده کند، دیگر قابل تحمل نمی شود و این من ذهنی می باشد، این فلسفه درد است. و هفته گذشته دوباره گفتیم که در حالی که این همه اطلاعات معنوی هست و روانشناختی است راجع به انسان در این زمان، و بزرگانی مثل مولانا آمدند و دین ها آمدند اینها همه به ما راهنمایی کردند که درد شیطانی است و این راه که درد زیاد بشود بلکه من ذهنی بپاشد درست نیست.

ما می توانیم همان چیزی که خدا به ما داده اراده آزاد و شناسایی و انتخاب را در پیش بگیریم و هر چه زودتر واهمانیدگی انجام دهیم. یکی از دوستان این واهمانیدن را پیشنهاد کردند به عکس همانیدن و این واهمانیدن یا واهمانش، موقعی صورت می گیرد که انسان در این لحظه آگاه بشود، وقتی درد می آید روی سرش می نشیند بخواهد از فکرهایش استفاده کند آگاه بشود که درد آمده و من ذهنی می خواهد اجازه بدهد که از این الگوها استفاده کند. وقتی هوشیار می شود به این موضوع تبدیل صورت می گیرد. دیگر نمی تواند از آن فکرها استفاده کند، برای ایجاد درد، بنابراین یواش یواش این تبدیل انرژی درد یا واهمانش صورت می گیرد.

واهمانش یعنی شما آگاه می شوید به این که درد شما نیستید، هم هویت شدگی شما نیستید، خواب ذهن شما نیستید، هر چه زودتر باید از خواب ذهن بیدار بشوید و منظور زندگی از آوردن شما به این جهان این است که همین هوشیاری به هوشیاری آگاه بشود. و در بیت بعد توضیح می دهد این موضوع را که می گوید: چون همه اش تو نور هستی و هوشیاری هستی دل مرا روشن می کنی، وقتی دل مرا روشن می کنی دل بینهایت می شود، و به من دید دیگری می دهی، حالا آن هم خواهیم خواند. پس امشب منظور این است که همین شب دنیا است که ما هشتاد نود سال عمر می کنیم، و فعلاً در خواب ذهن هستیم، می گوید از آن میی که موقعی که من با تو بودم از آن می امشب هم الان هم بده، من امشب دیگر فریب نمی خورم.

یعنی انسان به عنوان هوشیاری شناخته که دیگر با همانیدگی با چیزهایی که ذهن نشان می دهد عشوّه یا فریب زندگی را نخورد. شما براساس جدایی فکر نکنید که مگر خدا هم به آدم عشوّه می دهد؟ هر چی صورت می گیرد روی ما او انجام می دهد و همه چیز توی این یکتایی است، هر چیزی یک وظیفه ای دارد. بر حسب جدایی فکر







نکنید یک خدایی هست در آسمانها یکی هم ما هستیم، خدا که به اصطلاح یک چیز جدایی است و ما جدا هستیم، او خیلی مقدس است ما هم که مقدس نیستیم و خلاصه آن کارهای خوب می کند و ما بد می کنیم. اینها همه توهم است. اینطوری نیست در اصلی ترین و عمیقترین حالت ما او هستیم، که الان دارد می گوید:

تو گر از عهد بگردی، عهد الست، دارد می گوید خدا از ما پرسیده روز الست یا روز اول زندگی وقتی جدا می شدیم از او که تو مرا می شناسی؟ تو از جنس منی؟ ما گفتیم بلی، و با این بلی گفتن هر فرمی را که او ایجاد کرد ما پذیرفتیم. توجه می کنید این عشوه و فریب از همین بلی می آید، خلاصی هم از این بلی می آید، پس ما از آن روزی که گفتیم بلی شما خدای من هستید هی داریم بلی می گوییم فقط مدت کوتاهی در این دنیا توی ذهن هستیم، یک دفعه گفتیم «نه».

ولی الان داریم بیدار می شویم از خواب و آگاه می شویم که ما باید به اتفاق این لحظه به فرم این لحظه بلی بگوییم. بلی گفتن ما به این لحظه معادل این است که ما داریم می گوییم از جنس تو هستیم و تو خدا هستی، هر اتفاقی که این لحظه بوجود می آید، تو بوجود می آوری، نه سببهای بیرونی. و من این را می پذیرم با آن جنگ نمی کنم، ستیزه نمی کنم، و این معادل به اصطلاح چگونگی یا چنانی یا چنینی این لحظه است.

قبلاً اینها را صحبت کردیم. چنانی یا چنینی این لحظه یعنی آنطوری که این لحظه هست. فرم این لحظه هست، بدن من در این لحظه چه جوری است؟ چه فکری می کنم؟ زیر درد هستیم؟ یا خوشحال هستیم؟ این آنچیزی که الان وجود دارد. زندگی هم همیشه این لحظه هست. پس در این لحظه من به فرم این لحظه که هم در درون من است هم در بیرون من است. توجه کنید به بیرون و درون، در بیرون دارم یک فکری می کنم یک هیجاناتی دارم، ممکن است زیر درد باشم، در بیرون هم یک اتفاقاتی می افتد، به بیرون و درون می گویم در این لحظه بلی. این بلی از روز ازل شروع شده هنوز هم ادامه دارد، چند وقتی ما گفتیم نه، و این نه ما را در من ذهنی نگهداشته، و با دردهایمان همانیده نگه داشته، ما الان دوباره بر می گردیم می گوییم ما با این چنینی این لحظه چگونگی این لحظه هیچ دعوایی نداریم، و می پذیریم.

برای همین می گوید: تو گر از عهد بگردی، او که از عهد نمی گردد که! خدا که همیشه خداست، ما هستیم که چند روز نه گفتیم. می گوید من اینقدر این موضوع را متوجه شدم با آن هانی که هله، هله ای که در بیت اول گفته، هله یعنی بیدار شدم!! می دانم، من یک موقعی عشوه خوردم. در اینجا هم عشوه خوردم!! چند وقتی «نه» گفتم!! اینها را می دانم. شما هم می دانید الان که چه کار اشتباهی کردیم ما. من از آن عهد نگردم، یعنی من



اینقدر آگاه شدم که از جنس تو هستم، هوشیاری آگاه از هوشیاری هستم، و من از جنس هیجانان و دردها نیستم، من از جنس چیزهایی که از ذهنم می گذرد نیستم. از جنس هم هویت شدگی ها نیستم.

اینقدر آگاهم که حتی تو بگویی هستی، من دیگر اینقدر تو را عین خودم می دانم و حسش می کنم، دیگر از آن عهد بر نمی گردم. من از آن عهد نگردم، معنیش این است که بسادگی اگر بخواهیم بفهمیم، من به اتفاق این لحظه هیچ موقع نه نمی گویم. همیشه می گویم: بلی و می دانم که تو اینها را بوجود می آوری. فریب هم فریب تو بوده، عشوه تو بوده، مرا تو فرستادی توی فرم، تو مرا گذراندی، الان هم از من ذهنی در حالیکه چگونگی این لحظه را می پذیرم تو رها می کنی، دردهای مرا تو شفا می دهی، و من عملاً باید تسلیم باشم. اتفاق این لحظه را در درون و در بیرون بدون قید و شرط و قبل از قضاوت قبول می کنم. بلی چه اتفاقی می افتد؟ بلی.

### چو همه نور و ضیایی، به دل و دیده درآیی

#### به دم گرم پرسی، چو شنیدی دمِ سردم

تو همه اش نور هستی، همه اش هوشیاری هستی، به کی می گوئیم ما؟ به خدا می گوئیم به زندگی می گوئیم، نور و ضیاء همین هوشیاری است. تو یواش یواش من بلی می گویم به اتفاق این لحظه دل مرا پر می کنی، و از چشمانم به بیرون نگاه می کنی، پس من بر حسب تو و نور تو فکر می کنم، حس می کنم، عمل می کنم. اگر او در مرکز ما دریابد و این مرکز مادی ما برود کنار و ما با نور جهان را ببینیم، چه می شود؟ مرکز ما بینهایت می شود، خرد او می ریزد به فکر ما، جهان را بوسیله نور او می بینیم که الان دیگر شده نور خودمان، حس می کنیم از جنس هوشیاری هستیم، منتهی چون مرکز ما دیگر هم هویت شدگی ندارد، به جهان متکی نیستیم، هوشیاری هست که به هوشیاری آگاه است، اندازه اش چقدر است؟ اندازه اش بینهایت است.

در این دل یا در این بحر همه چیز می گنجد. حالا که من اینقدر آگاه شدم که من از جنس تو هستم، یک خرده دمِ سرد هم داشته باشم تو چیکاری می کنی؟ با دمِ گرم می پرسی، یعنی به من شادی می دهی، به من آرامش می دهی، به دم گرم پرسی، چو شنیدی دمِ سردم، پس ما نباید نگران باشیم که هنوز ما درد داریم، هم هویت شدگی داریم، من فقط آگاه هستم در این لحظه ولو اینکه مقدار زیادی درد دارم، که با درد هم هویت نشوم.

خوب گفتیم اینکار چقدر طول می کشد؟ اینکار زمان نمی گیرد، شما الان می دانید هوشیاری آگاه از هوشیاری هستید، چرا که او همه نور و ضیاء بوده، دلتان را پر کرده و شما با او جهان را می بینید. و در دل او که دل شماست



یا در دل شما الان شادی هست، زندگی از جنس شادی و آرامش است، وقتی دل شما ارتعاش می کند شادی از شما بیان می شود، شادی تجربه می شود، خرد تجربه می شود، سلامتی تجربه می شود، برکات زندگی تجربه می شود. بنابراین با دم گرم می پرسد، برای اینکه دل شما را فرا گرفته است، این دم سرد شما می رود کنار، دم سرد شما ممکن است یک مدتی بماند، ولی چون شما آگاه هستید.

یعنی شما فرض کنید که رنجش های کهنه دارید، پنجاه تا رنجش دارید، می گوئید خیلی خوب من که اینها را باید بیندازم تا به حضور برسم، نه، شما کافیه در این لحظه آگاه باشید که دردتان می آید روی سرتان می نشیند و می خواهد فکرهای شما را در اختیار بگیرد، با آن درد هم هویت نشوید. دانایی باشید، نه دانسته، بدانید که شما رنجش نیستید، شما همین نور و ضیاء او هستید، چون آمده در مرکزتان در دلتان، قبلاً درد بوده، چرا قبلاً دل شما درد بوده، برای اینکه باهاش همانیده شده بودید، با آن هم هویت شده بودید.

الان می خواهیم عکسش را انجام بدهیم، وقتی درد ما می آید روی سر ما می نشیند، ما می خواهیم دانایی بشویم آگاهی بشویم، که ما نمی خواهیم باهاش همانیده بشویم. و آن هله را که ما نباید الان دیگر فریب بخوریم، آگاهی را داشته باشیم با خودمان و درد برمی گردد می رود و یواش یواش چند بار ما را فریب می دهد که باهاش هم هویت بشویم ولی چون شما آگاه هستید یواش یواش انرژی اش رها می شود، انرژی اش رها بشود هوشیاری شما بیشتر می شود، یادمان باشد انرژی یا هوشیاری به تله افتاده در دردهای ما که آزاد خواهد شد با هوشیار شدن شما دل بینهایت شما را بوجود خواهد آورد.

الان ابیاتی از دیوان شمس و مثنوی برایتان خواهم خواند و خواهش می کنم که خوب دقت کنید که وقتی او یا خدا بصورت هوشیاری یا نور در دل ما می آید و ما زندگی را بر حسب خرد او و عقل او سازماندهی می کنیم چه جوری می شود؟ و به محض اینکه شما اجازه بدهید او به دل شما بیاید، گفتیم این هم با بله گفتن به فرم این لحظه ایجاد می شود، خواهید دید که خوش یمن می شوید، خوش شگون می شوید، فکرهای شما خلاق می شود، برکت از دل شما پخش می شود، شما دیگر واکنش نشان نمی دهید، شما دیگر خردمند می شوید، برکت زندگی می ریزد به عملتان، عملتان هم خلاق می شود.

علی الاصول آن نحسی من ذهنی که دردهای من ذهنی که می آمد تو سر ما می نشست و الگوهای من ذهنی را که من دار بودند در اختیار می گرفت و با آن محتواها که ما هم هویت شدیم، آنها را هم با خودش داشت، ما فکرهای بسیار منفی و غیر خلاق و درد آور می کردیم. دیگر آن حالت از بین می رود و آن حالت، حالت نحسی





بود، برای اینکه عمل ما را پاسخ ما را عکس العمل ما را و کنش و واکنش ما را با مردم در اختیار می گرفت، روابط ما را خراب می کرد، ما می ترسیدیم، ما کنترل می کردیم این نحسی و این انرژی بد به هر فکری به هر کسی به هر عملی می ریخت، و زندگی ما را خراب می کرد. الان خواهید دید که زندگیتان یعنی وضعیت های زندگیتان بهتر خواهد شد، شما خوش یمن، خوش شگون یا سعد الان دارید یواش یواش سعد اکبر می شوید، اینها را امروز ما خواهیم خواند. ببینید می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۰۸

### هله ای اول و آخر، بده آن باده فاخر که شد این بزم منور به تو ای عشق پسندم

الان متوجه شدیم که اول او بوده، برای اینکه خودش بوده که جدا شد از خودش، خدا بصورت خدائیت بصورت ما هوشیاری، جدا شده، اول آن بوده، الان که توی ذهنیم، هوشیاری به هوشیاری آگاه می شود باز هم کیه؟ باز هم خودش است، پس اول آنجا بود، آخر هم همین جاست، که شما هستید داریم، به خودش می گوییم یا خودش به خودش می گوید:

### هله ای اول و آخر، بده آن باده فاخر که شد این بزم منور به تو ای عشق پسندم

فاخر یعنی با ارزش، گران بها. آن شراب ناب و شراب گران بها را که شامل آب حیات است و زنده کننده است و پر از خرد است به من بده، چرا که الان تو دل من شدی. که شد این بزم منور، این بزم الان پر از نور شده، برای اینکه تو در دل منی، بزم من یکی دلم است که تو هستی، یکی هم بیرون است که خوش شگون شده، روابطم خوب شده، فکرهایم خوب شده، حتی اگر که درد دارم، وقتی می آید آگاهم که این دردها آمده، همین آگاهی کافی است. برای اینکه من الان دانایی شدم، این هوشیاری که از هوشیاری آگاه شده در مرکز شما، دانایی است. اسمش را می توانیم دانش بگذاریم، گاهی اوقات مولانا اسمش را می گذارد دانش، دانایی یعنی قابلیت دانستن نه چیز دانسته، مثل مثلاً اسم کسی، آدرس فلان جا، اینکار چه جوری انجام می شود، آنها دانش است، آنها معلومات است، آنها می توانند محتوای ذهن قرار بگیرند آنها مادی اند، آنها دانایی نیستند. پس من دانایی ام نه دانسته.

که شد این بزم منور، این بزم من هم در درون و هم در بیرون پر از نور شده، به تو یعنی تو کردی. ای کسی که تو را عشق می پسندد. یعنی کسی که با تو یکی شده تو را می پسندد، من ذهنی نمی پسندد. پس بنابراین اگر این اتفاق دارد برای شما می افتد، هر کسی این جریان رو نمی پسندد. هرکسی که با خدا یکی شده که باید بشود و



امروز همیشه هم مولانا گفته و امروز هم می گوید که: ما هوشیاری آگاه از هوشیاری هستیم، ما که هم هویت شدگی نیستیم، ما که در ذهن دانسته‌ها نیستیم، ما که این من ذهنی نیستیم، ما که دردهایمان نیستیم، ما که محتوای ذهنمان نیستیم، ما که فکرهایمان نیستیم، ما که بدآیندها و خوشایندهایمان نیستیم، ما چیزهای افل نیستیم. آنها چیزهای گذارا هستند.

## بده آن باده جانی ز خرابات معانی که بدان ارزد چاکر که از آن باده دهندم

آن باده آن شراب جانی را بده، شرابی که مربوط به این تن نیست، از این شرابهای بیرونی نیست، شرابی که تو می دهی، پر از لطافت است، پر از عشق است، پر از زیبایی است، پر از خرد است، پر از آب حیات است، زنده کننده است، شادی بخش است، جان را زنده می کند.

از کجا؟ از خرابات معانی. خرابات معانی، خرابات می دانید جایی بوده که مردم می رفتند، آنجا می می خوردند و این اصطلاح را برداشته خرابات. منتهی می گوید خرابات معانی. معانی، هر چیزی که از جنس ماده نیست، که چیز نیست. معانی یعنی هوشیاری. خرابات معانی یعنی فضای یکتایی. وقتی ما از جنس عشق می شویم وقتی با او یکی می شویم، وارد آنجا می شویم. می گوید آن باده‌ای که جان را زنده می کند از آن فضای یکتایی به من بده، که این چاکر الان دیگر ارزش پیدا کرده و واقعا اینقدر ارزش دارد که از آن باده به من بدهی. من دیگر من ذهنی نیستم من دیگر دردهایم نیستم. و یاد می گیریم از این بیت‌ها یا نمی گیرید؟

شما می گوئید من که دردهایم نیستم، پس وقتی دردهایم می آید می خواهد فکرهای من را در اختیار بگیرد، من بهش نگاه می کنم، من این دردها که می آید سرم منعکس نمی کنم روی یک وضعیت جدید بگویم تو کردی تو اینها را به وجود آوردی نگاه کن چکار کردی، دنبال بهانه نمی گردم. می فهمم که من درد دارم. این دردها را اشتباهاً من در طول زندگیم ایجاد کردم به دلیل اینکه من یک من درست کرده بودم و جهان رو بر حسب آن می دیدم، آن من مرکز من بود،

قبل از اینکه بیایم به این جهان مرکز من از جنس خدا بود وقتی آمدم عوض شد اینجا، شد همین هم هویت شدگی با پول و نمی دانم وسایل خانه و پدر و مادر و آدمهای دیگر و کار و اینها همه چیزهایی که من با فکرم می دیدم. این جور دیدن درد ایجاد کرد، با آنها هم هم هویت شدم، حالا می فهمم من اینها نیستم پس ارزش پیدا کردم قبلاً هم ارزش داشتم، ولی ارزشم را نمی دانستم. می گوید:



## بر هر چه که می لرزی می دان که همان ارزی زان روی دل عاشق از عرش فزون باشد

ما به هر چه که می لرزیم می دانیم آفل است و کوچک است، هر چیزی چون آفل است پس کوچک است، پس نباید بلرزیم. بنابراین دل عاشق از این فضای لایتناهی هم بزرگتر است. یعنی نمی لرزد، همه چی برایش کوچک است، همه چی برایش آفل است می داند که آفل است، چیز آفل کوچک است. چون اینها را می دانیم و تبدیل شدیم، پس شما دارید به خدا می گوئید چاکر شما ارزش دارد که از آن می به ما بدهی.

## پیران ناطق جان را، تو از این منطق رسمی

### که نمی یابد میدان، به گو حرف سَمَندم

سمند یعنی اسب و اسب زرد رنگ. گو هم به معنی گودال هست هم به معنی گفتگو می توانیم بگیریم. دارد می گوید که ناطق جان، ناطق یعنی گوینده، ناطق جان یعنی تو از طریق من حرف بزنی. هوشیاری حرف بزنی به جای من ذهنی. تو از این منطق رسمی، منطق رسمی همین فکریایی که مسلسل پشت سر ما از ذهن ما می گذرد، به دلیل اینکه ما مرکز مادی داریم، منطق رسمی، منطق هم یعنی گفت و گو یعنی حرف زدن، مثل منطق الطیر می گوییم، یعنی زبان و گفتار پرندگان، منطق رسمی یعنی فکریایی که از سر ما می گذرد یکی پس از دیگری و ما عادت کردیم بهش و همه این را مرسوم می دانند، و همه به من ذهنی مجهزند و خودشان را من ذهنی می دانند. می گوید تو ناطق جان را، تو وقتی دلم می شوی، تو حرف می زنی تو فکر می کنی، وقتی دل ما پر از نور بشود ذهن ما ساده می شود، او حرفها را می نویسد رویش، او حرف می زند ما حرف نمی زنیم. ولی چون ما مجال نمی دهیم الان به او، او حرف نمی زند، باید خاموش باشیم. ذهن ما خاموش باشد، زندگی از طریق ما حرف می زند. می گوید تو ناطق جان را بکار بیانداز و از دست این منطق رسمی من ذهنی بگیر، برای اینکه آن ناطق جان میدان نمی یابد، برای اینکه من ذهنی بهش مجال نمی دهد.

با گفتگوی گو را می توانید حتی گودال یا میدان باید به تو سپرده بشود این من ذهنی گرفته، خود من ذهنی هم یک گودال است، یا اگر بگوییم گفتگو، اینقدر حرف می زند این من ذهنی که مجال نمی دهد مثل اسب، اسب چه جوری می دود، حرف پشت حرف، از این صندوق به آن صندوق از این صندوق به آن صندوق، اینقدر سریع است که فاصله صندوقها را می بندد و مثل اسب می رود. ما دیدید که به چه سرعتی فکر می کنیم تا مگر مسائلمان را حل کنیم. امروز خواهیم دید که هر چقدر عمیق تر من ذهنی ما فکر بکند، مسائل را بیشتر می کند، مسائل را حل



نمی کند. میدان را باید شما بدهید به ناطق جان، پس بنابراین شما باز هم آگاه می شوید که این منطق رسمی، گفتگوی من ذهنی باید کم بشود، کم بشود، کم بشود، بالاخره ذهن ما خاموش بشود و این هم با آگاهی شما با واهمانیدگی شما با الگوهای ذهنی با محتوای آنها و واهمانیدن شما با یعنی عدم هم هویت شدن، با دردها و فکرها پیش می آید.

یعنی شما باید بدانید این ابیات چه جوری پیاده می شود روی شما؟ اینطوری پیاده می شود که اولاً شما وقتی دلتان به نور روشن می شود، می شوید یکتا، یکتا می شوید، تفرقه از بین می رود که آدم در جاهای مختلف سرمایه گذاری شده گیر افتاده، یک مقدار تفرقه مانده، وقتی تفرقه می آید بالا، وقتی درد می آید بالا، شما آگاه هستید. شما می دانید با چگونگی فرم این لحظه نباید بستیزید نباید مقاومت کنید، باید بدانید چگونگی فرم این لحظه یا اتفاق این لحظه را زندگی درست می کند، نه عوامل بیرونی، که ما فکر می کنیم عوامل بیرونی ایجاد می کنند. شما باید در نظر بگیرید که یک نیروی بزرگتری که اسمش زندگی است یا خداست، دارد ما را تبدیل می کند و او فقط می تواند تبدیل کند، و من ذهنی نمی تواند تبدیل کند.

شما می دانید الآن که تا به حال زیر نفوذ من ذهنی بودید، هم هویت شدگیها بودید و مقدار زیادی درد ایجاد کردید و اینها را هم اعتراف می کنید. شما می دانید که با بله گفتن، نیروی شفا بخش خدا وارد وجود شما می شود و شفا می دهد شما را، و شما را آزاد می کند بیدار می کند از خواب من ذهنی و از خواب دردها و بیدار نگه می دارد، این را هم می دانید. با این بیت، می گوید: بپران ناطق جان را، یعنی تو حرف بزنی، جانم حرف بزندی نه من ذهنیم. تا بحال میدان نداشته، برای اینکه این گفتگوی ذهن اینقدر تند بوده، اسبی که از حرف درست شده و گفتگو اینقدر سریع می کند و ما اینقدر مشغول آن هستیم، اینقدر هوش ما آمده پایین، توجه می کنید که به لحاظ معنوی، ما هوشیاریمان پایین می آید، پایین می آید اگر هر حرفی که یا هر فکری که در سرمان می پرد و هر ددی که می آید ما باهاش هم هویت بشویم، هوشیاری پایین می آید.

ما می خواهیم هوشیاری را بالا ببریم، شما می خواهید. تا زمانی که هوشیاری پایین است، آگاهی پایین است که من الآن چه جوری فکر می کنم، اگر شما آماده نباشید وقتی درد می آید، می آید روی سرتان مثل یک مود سیاه می نشیند فکرهای شما را در اختیار می گیرد و شما آنجا الگوهای فکری بسیار منفی دارید، شما شروع می کنید فکرهای بد کردن، آگاه باشید نمی توانید این کار را بکنند. برای اینکه آگاه باشید باید هوشیاری بالا باشد که وقتی آن می آید، ها آمد، آمد خیلی موقعها حالم خراب می شود، نمی دانیم چرا؟ ولی آن موقع که حالتان خراب می



شود می دانید که او آمده یعنی دردهایتان آمده است. چند بیت دوباره از غزل شماره ۵۲۷ می خوانم. هنوز می خواهیم بدانیم که خدا از جنس نور و ضیاست، در دل آدم درمی آید و مرکز انسان و دید او را در اختیار می گیرد و اگر او نیاید، هم هویت شدگیها با محتوای ذهن و با دردها در اختیار می گیرد و اسباب نشان می دهد، اصلاً کل این را شما می توانید وسیله بگذارید، وسیله های مادی. و اگر دل شما پر از نور بشود، آن موقع دیگر اسباب یعنی کل من ذهنی را می توانید اسباب بنامید، اسباب یعنی وسیله. آنطوری که ما می دانیم که چیکار بکنیم چه عواملی وجود دارد که انسان به یک موقعیتی برسد که توش زندگی هست. من ذهنی اتفاق این لحظه را پله می کند برای رسیدن به یک اتفاق دیگر که توش زندگی هست. بنابراین زندگی را همیشه در آینده می داند و بیشتر موقعها اگر نمی تواند از اتفاق این لحظه استفاده کند، برای رسیدن به آن اتفاق، این لحظه را مانع می داند و دشمن می داند و دنبال وسیله های فکری می گردد برای رسیدن به زندگی، این غلط است. برای همین می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۲۷

**اسباب در باقی شود، ساقی به خود ساقی شود**

**جان ربی الاعلی گود، دل ربی الاعلم زند**

پس تمام من ذهنی با فکرهایش و وسیله درست کردن هایش و اینها که اینها همه مادی هستند، در باقی، باقی همین نور خداست، محو می شوند. وقتی دل شما روشن می شود به او، خدا می را به خودش می ریزد یعنی شما از جنس او می شوید، ساقی به خود ساقی شود. به شما نمی دهد برای اینکه شما وجود ندارید. آن زمان که من ذهنی داشتید گذشت دیگر. خدا به خودش می می ریزد. آن موقع چی می شود؟ جان که آن موقع می گفت که من، من داشت، می گفت من می دانم. سر همین می دانم است که ما اشکال داریم دیگر، می دانم اسباب را درست می کند. بارها گفتیم شما بگوئید از ته دلتان نمی دانم تا دانشی که او در این لحظه به شما می دهد دست شما را بگیرد بارها این شعر را خواندیم

**چون ملایک، گوی: لا علم لنا' تا بگیرد دست تو علمتنا'**

مانند فرشتگان بگو نمی دانم تا دانشی که او در این لحظه به تو می دهد دست تو را بگیرد. قبلاً ما می گفتیم می دانم و می دانم سبب بلند شدن بعنوان من ذهنی می شد و واکنش نشان می دادیم و به اتفاق این لحظه ایراد می گرفتیم بله نمی گفتیم در نتیجه مقاومت ایجاد می شد. الآن همان جانی که آن کارها را می کرد الآن می گوید



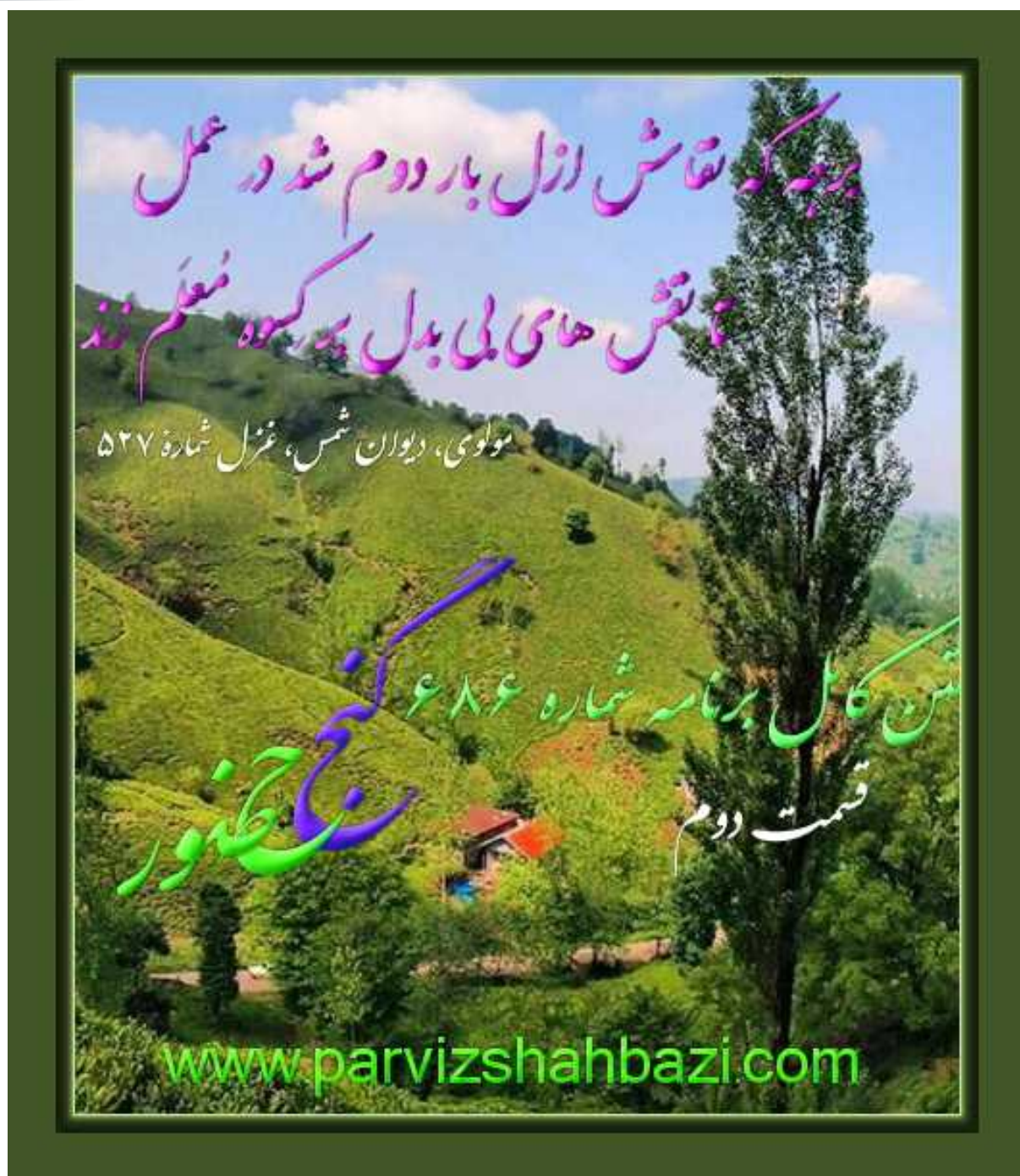




چی؟ پروردگار بزرگ من، جان ربی الاعلی گود، گود یعنی می گوید. مرکز شما چی؟ مرکز شما هم ربّی الأعلم زند، الان شما می گوئید از مرکزتان می شنوید، مرکزتان آن شده می گوید که: فقط خدا می داند. پس شما شدید دانایی خدا، نه چیزهای دانسته شده، قبلاً چیزهای دانسته شده بودید چون با آنها هم هویت بودید آن شده بود دل شما.

الان دارید می گوئید که خدا داناست و دانایی او در دل من است من خودم نمی دانم، تازه من هم وجود ندارد آن چیزی که من بود، الان آن هم برگشته دارد می گوئید که: فقط خدا بزرگ است. آن موقع می گفتیم ما بزرگیم. چند بار این ابیات را باید بخوانید بنشیند در درک شما، داریم راجع به چی صحبت می کنیم؟ گفت: تو همه نور و ضیایی، به دل و دیده در آیی. یواش یواش که او نور است او هوشیاری است، زندگی از جنس هوشیاری است، و قرار است مرکز شما را اشغال کند، و این هم هویت شدگی ها برود به کنار و چند تا چیز مهم دارد می گوید در همین بیت، دیگر آن وسیله تراشیهی ذهن می رود کنار خدا به خودش شراب می ریزد. شما چون به او زنده شدید. و آن جان شما ربّی الاعلی می گوید و دل شما هم ربّی الأعلم می گوید. پس شدید شما دانایی، منتان شد صفر.

&&&



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۲۷

## برجه که نقاش ازل بار دوم شد در عمل تا نقش های بی بدل بر کسوه معلّم زند

بلند شو می گوید، به کی می گوید؟ به کسانی که یا به هوشیاری که در لباس انسان است. گفتیم در انسان هوشیاری از هوشیاری آگاه است. دارد می گوید که: بلند شو! نخواب در ذهن، برای اینکه خدا، نقاش ازل خدا برای بار دوم وارد عمل شده، یکبار شما را فرستاده گفته برو، ما هم گفتیم که باشد، الان می خواهد در ما در همان



چیزی که فرستاده به خودش زنده بشود. یعنی اینها را از فرمهای مختلف، مراحل مختلف گذرانده آمده ما را ساخته، سر ما را ساخته، نمی دانم مغز ما را ساخته، همه چی ما را ساخته، می خواهد در ما به خودش زنده بشود، بار دوم می خواهد عمل کند، چه کار می خواهد بکند؟ تا نقش‌های بی بدل، بی بدل یعنی بی مانند، بی نظیر، کِسوه یعنی لباس، مُعَلِّم یعنی پر از نقش.

به این من ذهنی که لباس ما بوده می خواهد نقشهای بی نظیر بزند، می خواهد این را بریزد و ما را مبدل کند به یک نقشی که نقش نیست خلاصه می خواهد به خودش زنده کند. همین الان در کار است، شما چی می گوید؟ شما به اتفاق این لحظه می گوید بلی، هنوز می گوید که بلی، آن بلی روز الست تمام نشده، توجه می کنید که این صحبتها به موازات بعضی موقع هوشیاری آیه‌های قرآن و آن شیرهای که کشیده مولانا از فرهنگ ما از همه چی از ادیان از بزرگان از همه استفاده می کند. برای همین من می گویم این آموزش مولانا جامع است، جامع است همه چیز توش هست. هر چه شما بخواهید به لحاظ معنوی توش هست.

### حق آتشی افروخته تا هر چه ناحق سوخته آتش بسوزد قلب را، بر قلب آن عالم زند

می گوید خدا یک آتشی افروخته و این آتش عشق است یعنی همین الان ما هوشیاری هستیم آگاه از هوشیاری همین الان می توانیم حس وحدت بکنیم، ولو این که شما هم هویت شدگی دارید، می گوید این آتش شناسایی این که ما از جنس او هستیم و این لحظه به عمل می آید، به نتیجه می رسد به فعل می رسد امکان دارد، حق آتشی افروخته، تا هر چه ناحق سوخته، ناحق چیه؟ ناحق من ذهنی است، هر چی که ما می گوئیم و عمل می کنیم در حالی که هم هویت شدگی در دل ما است ناحق است.

هر چی که او می گوید وقتی دلمان پر از نور آن است حق است. خیلی ساده است این موضوع، اگر هم هویت شدگی شما حرف می زند اگر از این صندوق به آن صندوق به آن صندوق می روید شما ناحق می گوید، و ناحقید. در چند بیت بعدی ما خواهیم خواند اصلاً از نظر زندگی و خدا چه چیزی مجاز است و دارد می گوید شما نمی توانید من ذهنی را نگهدارید و دردهایش را نگه دارید، توی ذهن بگوئید که این کار درست است این کار غلط است، این کار درست است این کار غلط است، این کار معنوی است این کار غیر معنوی، این کار را باید کرد آن کار را باید نکرد، فایده ندارد. شما باید اجازه بدهید مرکزتان که دلتان است از هم هویت شدگی‌ها خالی بشود و پر از خدا بشود. این باید صورت بگیرد، تا وجود ما مجاز باشد، وگرنه مجاز نیست، شما می گوید این همه ناحق، بلی



خواهد سوزاند، برای همین اینقدر درد می کشیم، برای همین اینقدر جنگ می کنیم، برای همین اینقدر اوقات تلخی داریم در خانواده، برای همین است که ما با خودمان نمی توانیم کنار بیاییم، برای همین است که حتی که تنها هستیم با فکرهایمان خودمان را شکنجه می کنیم.

آتش بسوزد قلب را، قلب یعنی قلبی، یعنی این چیز قلبی که من ذهنی باشد هم هویت شدگی با دردها و فکرها باشد، آتش عشق این را خواهد سوزاند، خوب شما چرا با اختیار با انتخاب با شناسایی و پذیرش این مسئولیت را قبول نمی کنید، چرا همکاری نمی کنید با زندگی، مولانا ببینید چه می گوید و این درست است. آتش، آتش عشق است، شما انکارش کنید تبدیل به درد می شود. خیلی راحت شما به چگونگی فرم این لحظه، اتفاق این لحظه بله نگوئید، باهاش کنار نیایید، مقاومت کنید، درد می کشید، قربانی آن می شوید، در مقابل هر چی مقاومت کنی قربانی آن می شوید، درد می کشید، پس آتش عشق چیز قلبی را خواهد سوزاند.

ولی ببینید که چی می گوید: بر قلب آن عالم زند، یعنی می زند به مرکز من ذهنی و دردهای شما، نمی گذارد، یا شما را از پا در می آورد، یا شما را تبدیل می کند، شما چکار می خواهید بکنید، درست هسته مرکزی قلب ما را که قلبی است مرکز ما را نشانه گرفته، قلب دومی میانه یا وسط هر چیزی است. در مورد ما مرکز ماست، داریم شناسایی می کنیم، خوب، حالا در مورد اینکه مولانا می گوید: هر چه ناحق است خواهد سوزاند. الان چند بیت دیگر خواهیم خواند، اجازه بدهید یک بیت مانده،

## خورشید حق، دل شرق او، شرقی که هر دم برق او

### بر پوره ادهم جهد، بر عیسی مریم زند

پوره یعنی پسر ادهم، پوره ادهم یعنی پسر ادهم و منظور ابراهیم بن ادهم بلخی است که می دانید که پادشاهی را رها کرد و گذاشت رفت، اخیراً هم یک قصه خواندیم راجع به موسیقی کاینات می گفت: می گوید که حق مثل خورشید است، کجا طلوع می کند؟ در مرکز انسان. مشرقش مرکز ماست. اگر یادتان باشد بیت غزل ما بود که گفت که تو همه اش نور و ضیاء هستی و در دل انسان در می آیی دل آن را پر می کنی وقتی پر می کنی بینهایت می شود فضای درون باز می شود، شرقی که هر دم جرقه او برق مثل رعد و برق داریم، برکت او خلایق او جرقه شادی او هر دم، هر لحظه، بر پسر ادهم می جهد و بر عیسی مریم می زند. و عیسی مسیح می دانید می توانست مرده های مرده در من ذهنی را زنده کند، و پسر ادهم از آن جنس بوده، از جنس انسانهای به حضور رسیده بوده،





دارد مثال می زند، از این دو تا مثال می خواهد به شما بگوید که، برای شما هم امکان دارد، نه تنها امکان دارد، زندگی دارد سعی می کند که شما را با خودش موازی کند، شما بله بگویید تا شما را هر چه زودتر به آنجا برساند. و در غزل هم داریم گفت که یک روزی تو صورتت را به صورت من خواهی گذاشت. یعنی چی؟ یعنی یک روزی من که از جنس تو هستم با هم یکی می شویم. و این طبیعی است. بعد من اگر این بله را ادامه بدهم، تو از طریق من حرف می زنی، اگر از در لطف در بیایی و یک بوسه هم به من بدهی من گفت این دو جهان یعنی جهان مادی و جهان معنوی را در می نوردم. یعنی می روم به فضای یکتایی از آنجا برکت را می ریزم به این جهان و این جهان را آبادان می کنم. بله، اجازه بدهید چند بیت سریع برایتان بخوانم.

ببینیم که وقتی می گوید هر چه ناحق سوخته، چه چیزی ناحق است، چه چیزی مجاز است، چه چیزی مجاز نیست. در این چند بیت مولانا می خواهد بگوید که شما نمی توانید بیایید به این جهان و با فکرها که گفتیم شروع شد از فکر اسم تان و فکر من و با یک فکر دیگر شد مال من، یک چیزی ببافیم بعنوان من ذهنی و درد ایجاد کنیم و با دردها هم، هم هویت بشوید، ولی سواد زیادی داشته باشید. این هم هویت شدگی من ذهنی مرکز شما بشود، ولی در ذهن همه چیز را بدانید، چه چیزی بد است چه چیزی خوب است، خاصیت فلان ماده شیمیایی چیست، قیمت فلان چیز چند است، در بازار زرنگ باشید پول در بیاورید اینها کافی نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۴۸

## صد هزاران فصل داند از علوم جان خود را می نداند آن ظَلوم

بعضی نسخه ها فضل است، یعنی تاریخ می داند، جغرافیا می داند، سیاست می داند، از علوم شیمی می داند، همه را می داند، اما آن ستمکار یا بسیار ستمگر یعنی ظَلوم جان خود را نمی شناسد، جان خود را نمی شناسد یعنی نمی گذارد خدا با نورش دل او را پر کند، هم هویت شدگی با این چیزهایی که می داند دلش را فرا گرفته این قبول نیست.

## داند او خاصیت هر جوهری در بیان جوهر خود چون خری

خاصیت هر چیزی را می داند، انسانی که دانشگاه رفته، مدرسه رفته، کتاب خوانده با دانشش هم هویت شده است. اما جوهر خودش را نمی تواند بیان کند. جوهر خودش را موقعی می تواند بیان کند که این هم هویت شدگی ها را بریزد دور، کی می فهمد ریخته دور؟ خواندیم بعضی چیزها را، که از این صندوق به آن صندوق نرود،





این اسب فکر و ایستد، میدان برای اینکه زندگی از طریق شما حرف بزند باز بشود، آن موقع هوشیاری می تواند خودش را بیان کند. تا شما عملاً به هوشیاری زنده نشوید، یعنی هوشیاری در این جهان دوباره دلش هوشیاری نشود، هوشیاری از هوشیاری آگاه نشود نمی شود، هوشیاری از هوشیاری آگاه می شود، دلش هم هوشیاری می شود. یعنی دل شما زندگی می شود بنابراین شروع می کند به بیان خودش، ولی اگر چیزهای هم هویت شده دل شماست جوهر خودتان را نمی توانید بیان کنید.

## که همی دانم یجوز و لایجوز خود ندانی تو یجوزی یا عجز

ها، این بیت مهم است، ما باید بدانیم اصلاً ما اجازه داریم اینطوری باشیم، از نظر خدا و زندگی مجاز است که یک باشنده‌ای بنام انسان بیایید، یک من ذهنی درست کند، آن را مرکزش قرار بدهد و نگذارد خدا مرکزش باشد و برای این کار آمده بوده که زندگی و خدا مرکزش باشد. این مجاز است؟ در عین حال همه چیز را هم بداند، توی ذهنش. که توی ذهنش می داند چه چیزی مجاز است، یعنی یجوز است و چه چیزی مجاز نیست، این کار را نکن بد است آن کار را بکن خوب است و اینها را ردیف کند کارهای مجوز دار، کارهای قدغن، ولی مرکزش خراب است، می گوید تو تا حالا این موضوع را شناخته‌ای فکر کرده‌ای تأمل کرده‌ای که تو خودت اصلاً مجازی؟ تو مجازی یا عجز هستی؟ عجز پیرزن یعنی غیر مجاز، تمثیل است، یعنی تو تا حالا فکر کردی خودت یجوزی خودت یا لایجوزی؟

حقیقت این است که ما لایجوزیم ما نمی توانیم اینطوری بمانیم. اینطوری که مردم هستند و شما تا حالا روی خودتان کار کردید و دردهایتان را انداختید، توقعاتتان را انداختید هم هویت شدگی‌ها را انداختید الان در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد و مرکزتان دارد باز می شود و مرکزتان پر از خدا می شود شما با آن دید که نگاه می کنید آدم‌هایی را می بینید که هم هویت با جهان مادی هستند یادتان هم می آید شما چجوری بودید. چقدر درد داشتید چه فکرهای دردناک می کردید، الان نمی کنید.

شما الان فهمیدید که آن حالت قبلی شما جواز نداشته از خدا، اینطوری می گوید، این حالت شما مجوز دارد و الان شما آن آدم‌ها را که هم هویت با ذهن هستند، نگاه می کنید می گوید:ها بدون اینکه قضاوت کنید محکوم کنید می گوید که: اینها همان جزو عجز یا لایجوزها هستند اینها مجاز نیستند. معنیش این نیست که ما آنها را محکوم کنیم یا بگیریم بکشیم یا بگوییم نباشید. مولانا می خواهد نشان بدهد که انسان نمی تواند آن زندگی را



ادامه بدهد، نمی تواند باقی بماند ما نمی توانیم در زندگی خانوادگی خوشبخت باشیم، نمی توانیم به همدیگر عشق بدهیم، مگر اینکه هر کسی در درون خودش به آن نور و ضیا زنده شده باشد، مرکزش را از آن نور کرده باشد. نمی توانیم بیاییم توی ذهن من ذهنی داشته باشیم، درد هم داشته باشیم و ما می دانیم که مردم با ارتعاش درد به هم نزدیک می شوند. بعد آن موقع از همسرمان یا از بچه مان یا از مردم انتظار زندگی داشته باشیم، خوشبختی داشته باشیم، و این کار به نتیجه برسد به خوشبختی برسیم، یعنی خوشبختی را تجربه کنیم، همچنین چیزی محال است. آن حالت ما هم لایجوز است، یعنی مجاز نیست.

### این روا، و آن ناروا دانی، ولیک      تو روا یا ناروایی بین تو نیک

تو من ذهنی داری من ذهنی ات مرکز است، توی ذهنت زندگی می کنی، با فکرها و با آداب و رسوم و اینها و رفتارها و با قضاوتها سروکار داری، می دانید که این کار رواست، آن نا رواست. اینها را خوب می دانی ولی تو چرا روا یا ناروایی را خوب نمی بینی، روا یا ناروایی این است که اگر من ذهنی مرکز باشد این ناروایی است. و روا آن است که شما مرکز را از جنس زندگی کنی. درست ببین می گوید. به صرف اینکه یک نفر معلومات دارد، دانش دارد، خوب کامپیوتر هم دارد، تازه با آنها هم هویت شده است، ما باید تبدیل بشویم، نشویم گفتم نمی توانیم زندگی کنیم، نمی توانیم به عنوان بشر در روی کره زمین باقی بمانیم. این زمین بهشت است می زنیم خرابش می کنیم، برای حرص برای پول برای، چرا خرابش می کنیم؟

چرا اینقدر جنگ می کنیم؟ چرا اینقدر توی خانواده اوقات تلخی می کنیم؟ چرا ترس و کنترل هست توی خانواده؟ چرا انرژی منفی هست؟ چرا وقتی دردهای من می آید سر من می نشیند، من شروع می کنم فکرهای منفی و پر از درد کردن، می گویم تقصیر توست! چرا آن حرف را زدی که من اینطوری بشوم؟ چرا این وضعیت را پیش آوردی؟ این ناروایی است. من باید روی خودم کار کنم، تو هم باید روی کار کنی، آن هم باید روی خودش کار کند، همه باید روی خودشان کار کنند که لایجوز نباشند، ناروا نباشند.

انسان گفتیم بنابه تعریف هوشیاری آگاه از هوشیاری است و این خیلی شل به ذهن چسبیده است، انسان می تواند بیدار بشود. انسان شناسنده است. هر انسانی این قابلیت را دارد بفهمد که در پول زندگی نیست، در مقام زندگی نیست، در چیزها که ذهن نشان می دهد آفلند زندگی نیست، اینها دارند می گذرند. چیزی که می گذرد و ثابت نیست زندگی نیست. چیز ثابت و مستقر همان زندگی است که می تواند مرکزتان باشد، همان خودت هستی.



دائماً ما در حال شدنیم. امروز داریم می گوید که: تو یکتا هستی، تو کامل هستی، علت اینکه این یکتایی، علت اینکه شما هوشیاری هوشیار به هوشیاری را تجربه نمی کنید، برای اینکه دائماً می خواهید بشوید.

آن امر کن یعنی باش یا اصطلاح کن فیکون، باش پس می باشد، که امروز هم برایتان خواهم خواند، یعنی اینکه تو فقط باش، دائماً در حال تبدیل نباش. ما دائماً بوسیله فکرهایمان می خواهیم یک چیز دیگر بشویم. چرا آن چیزی که از اول بودی یا الآن هستی نمی شوی؟ آن باش. امر کن یعنی این دیگر، امر کن که خدا فرمان می دهد به شما باش، نمی گوید که من ذهنی باش، می گوید آن چیزی که هستی باش. تو چی هستی؟ من.

مگر یادت نیست بله گفتی؟ توی این غزل هم گفت، حتی اگر تو بشکنی عهد را، من نمی شکنم چون من الآن فهمیدم خوب درک می کنم که از جنس تو هستم، شما هم می کنید مگر شما آفل بودن چیزهای ذهنی را متوجه نمی شوید؟ فکرها گذراترین و فرارترین چیزها هستند. ما سر فکرها اوقات تلخی می کنیم، دعوا می کنیم با همسرمان، چرا این حرف را زدی؟ وضعیت‌ها گذرا هستند، بدآیندها خوش آیندها اینها گذرا هستند، قضاوتها گذرا هستند، حالها گذرا هستند، وضعیت‌ها گذرا هستند، مسافرت پارسال هم گذرا بوده، همه چی گذراست.

گذرا نمی تواند دل ما باشد نارواست، روا این است که زندگی دل ما باشد. می گوید تو نیک یعنی خیلی خوب این موضوع را بدان وگرنه لایجوزی، نمی توانی لایجوز باشی هی بگویی این درست است، این غلط است این درست است این غلط است ما اینطوری هستیم

## قیمت هر کاله می دانی که چیست      قیمت خود را ندانی احمقی است

تو می دانی که هر کالایی چقدر می ارزد؟ این اتومبیل چقدر می ارزد، این فرش چقدر قیمت دارد، طلا نمی دانم پوندی چند است، همه را ما می دانیم، اما ارزش خودمان را نمی دانیم. روی ما اصلاً ارزش نمی شود گذاشت، گفت

## بر هر چه که می لرزی      می دان که همان ارزی

ما به هر چی که می لرزیم، ارزش‌مان همین قدر است. ما سر چیزهای کوچک گذرا، می لرزیم عصبانی می شویم. دعواها سر چی پیش می آید؟ یک چیزی گفتی به من برخورد، چرا برخورد؟ برای اینکه من با یک فکری با یک حالتی با یک آدابی هم هویت بودم، برای همین به من برخورد است. خوب هم هویت نباش. ما ارزش خودمان را نمی دانیم و می گوید این احمقی است این نادانی است. ارزش ما چقدر است؟ ارزش نمی شود گذاشت روی ما، هر چقدر که خدا ارزش دارد با معیارهای این جهانی نمی شود سنجید. پس بنابراین دل شما به هیچ چیز نباید بیارزد.



خودش گفت دیگر، گفت باید دل شما از عرش فزون باشد. پس بنابراین وقتی او در دل شما می نشیند دل شما از این فضا که همه چیز را در آغوش گرفته بزرگتر می شود. اینها من نمی گویم، اینها را مولانا می گوید، کسی که خودش تجربه کرده است، ما داریم از او یاد می گیریم.

## سَعْدَها و نحسها دانسته‌ای      ننگری سَعْدی تو یا ناشسته‌ای

تو می دانی که سعد چیه و نحس چیه، و همین طور طالع یک نفر موقع تولد، وضعیت سماوی و ستارگان چه جوری باشد، کی سعد می شود و کی نحس می شود، اینها را می دانی. اینها همه دانش ذهنی است. می خواهد بگوید که سعدی و نحسی تو از مرکز تو تشکیل می شود. مرکز تو سرچشمه سعدی و نحسی تو است. سعدی یعنی سعد بودن، یعنی خوش یمن بودن، خوش شگون بودن، یعنی اتفاقات خوب می افتد، لحظه به لحظه شما مسئول هوشیاری تان هستید. هوشیاری تان از جنس حضور است. خدا تصمیم می گیرد، خدا عمل می کند، خدا فکر می کند، عقلی که تمام کائنات را اداره می کند، زندگی شما را اداره می کند، این سعد است.

نحس من ذهنی است، بعد من ذهنی هم هویت شده با دردها که دم به دم این دردها می آید بالا، فکرهای من را در اختیار می گیرند و من هم خبر ندارم. من فکرهای پر از درد می کنم و حالا فکرم چه جوری خواهد شد، فکرم از آن مرکز می آید، عملم چه خواهد بود، عملم برکت ندارد، آیا من خوش شگون ام؟ مرکز من از درد تشکیل شده باشد من خوش شگون ام؟ فکرهای من را دردها بکنند من خوش شگون ام؟ نه. من نحس هستم. و نحسی را هر کجا بروم با خودم می برم. هر جا بروم آنجا را خراب می کنم. از من سازندگی بر نمی آید، از من درد متصاعد می شود. من از جنس درد هستم درد ایجاد می کنم.

حالا اگر یک میلیون نفر این طوری باشند و با هم دست به دست هم بدهند چه می شود، جنگهای خیلی بزرگ می شود، پنج، شش هزار نفر هم دست به دست هم بدهند هم جنگ می شود. یک نفر با یک نفر نمی تواند زندگی کند در خانواده، برای اینکه هر دو در دلشان نحسی است. این آن را ملامت می کند آن این را ملامت می کند. هیچ کدام مسئول هوشیاری خودش یعنی کیفیت هوشیاری خودش در این لحظه نیست، هیچکدام مسئول مرکزش نیست. نمی گوید در دل من چی هست، چی باید باشد، چه چیزی رواست چه چیزی نارواست، فقط توی ذهنش ببیند چه چیزی سعد است و چه چیزی نحس است. چی بشود؟ می گوید نگاه نمی کنی که تو سعدی یا ناپاکی، ناشسته یعنی خرد زندگی هنوز نیامده تو را بشوید، حمام نکرده‌ای تو، تو باید بله بگویی و تسلیم بشوی



تا خرد و برکت و انرژی زنده زندگی، انرژی شفا بخش زندگی بیاید تو را بشوید، تو ناشسته‌ای هنوز. مرکز تو خراب است پر از درد است. تو این را نگاه نمی کنی، فقط توی ذهنت چه چیزی نحس است چه چیزی سعد است؟ این ابیات به خرافات هم اشاره می کنند، سعدها و نحس‌ها و صد هزاران فصل داند از علوم، خرافات را هم شامل می شود.

یک عده‌ای به دعا و جادو و جمل و هزارتا چیز دیگر معتقداند و آنها را هم گذاشته اند مرکزشان، ناشسته اند. می شود آدم با باورهای غیر واقعی، حالا واقعیت داشت یعنی ما بیرون می دیدیم یا علم این را گفته. می گوید تو با علم هم نمی توانی هم هویت بشوی. حالا که ما علم را گذاشته ایم کنار، ما خرافات این را داریم که ما می توانیم توقع داشته باشیم از مکان‌ها، ما می توانیم برویم یک مکانی هر جا، آن جا ما را نجات بدهد، فقط برویم و برگردیم، حالا هر مکانی باشد، این دل ناشسته ما، که با خودمان نحسی را حمل می کنیم پاک می شود.

نه، این دل ناشسته و پر از درد ما فقط به وسیله خرد زندگی، به وسیله شناسایی و پذیرش و نور افکن انداختن روی خودتان و یکی یکی کار کردن روی خودمان مثل موچین شما یکی یکی چیزی را می کنید و می اندازید، وقت می گیرد، به این سادگی نیست قضیه، که شما انتظار داشته باشید پاشوید بروید پیش یک کسی، دست به شما بزند، یک دعا هم بکند و شما ناشسته بروید و ناشسته برگردید، دل پر درد را ببرید و دل پر درد برگردانید. هم در حضور او همین دردها بیایند و روی سرت بنشینند، شما شروع کنید به دردهای بد ایجاد کردن و پخش کردن و فکر کنی که در ذهنت داری نجات پیدا می کنی، این درست نیست. خوب بنگر که تو مرکزت چی حمل می کنی؟

## جانِ جمله علم‌ها این است، این که بدانی من کی‌ام در یوم دین

یوم دین این لحظه ست، یوم دین یعنی روز جزا، روز قیامت، برای ما این لحظه است. می گوید تمام دانش‌ها را جمع کن یک جا، جانشان این است که در این لحظه بدانی من کی‌ام؟ شما کی هستید؟ شما هوشیاری آگاه از هوشیاری هستید. خداییت آگاه از هوشیاری، در شما خدا می خواهد به خودش آگاه بشود. دل شما را نور خدا می خواهد پر کند، شما آن نور خدا هستید. شما آن من ذهنی که از هم هویت شدگی با ماده، یعنی با فکرها و دردها تشکیل شده نیستید. شما هیجان‌اتان نیستید. شما واکنش‌هایتان نیستید. شما شرطی شدگی‌هایتان نیستید. شما محتوای ذهنتان مثل پولتان مثل خانه تان مثل لوازم خانه تان مثل مقامتان یا هر چیز دیگری که ذهنتان می





تواند تجسم کند، نیستید. برای همین است که بارها این گفت و گو را کردیم که از ابتدا پرسیده‌اند، قبل از اینکه تو سوال بکنی، یا هر سوالی بکنی، یک سوال اصلی پرس، سوال مادر پرس، که من کی هستم؟

این سوال را می‌پرسی، با ذهنت جواب نده، بگذار همین طور باشد، من کی هستم؟... بارها گفتیم سه تا نقطه، نمی‌دانم. یواش یواش به زندگی که زنده می‌شود و دلت باز می‌شود، می‌فهمی که کی هستی. با ذهنت نگویی بله بله من خدا هستم، من خداییت هستم، من هوشیاری هستم، من هوشیاری اینها ذهن هستند. ذهن و فکرهای چیزهای مادی هستند، فکر چیز مادی است. ما با تبادل ماده که فکر باشد و بازی با فکرهای ما خواهیم آن نه چیزی را که از جنس ماده نیست در شما ایجاد کنیم، این کار سختی است. و مولانا استاد این کار است. من کی هستم؟ در این لحظه می‌پرسد، من از جنس این لحظه هستم ولی حقیقتاً عمقی دارم؟ حقیقتاً از جنس ابدیت هستم؟ آیا ترس من کنترل من از بین رفته؟ آیا من این فضا داری را دارم؟ اگر شما از جنس او بشوید، پر از نور و ضیاء بشوید، حس یکتایی حس کامل بودن می‌کنید.

یادتان است داستان فیل را گفتیم، فیل را گفت، فیل در اتاق تاریک است یعنی خدا در دل شماست آنجا هم تاریک است، و مردم رفتند در اتاق تاریک یکی دست به پایش زد گفت این ستون است، یکی به خرطومش گفت شبیه ناودان است، یکی به پشتش گفت این را جنس تخت است. آمد بیرون شما در ذهنتان با پهلوی هم قرار دادن ناودان و تخت و ستون نمی‌توانید فیل بسازید.

ما هم با پهلوی هم قرار دادن مفاهیم خدا که از جنس هوشیاری است از جنس بینهایت است، از جنس فلان است اینها را نمی‌توانیم خدا بسازیم. ما باید آن چیزی بشویم که از اول بودیم، باش یعنی همین، باش نمی‌گوید من ذهنی باش. من ذهنی اصلاً وجود ندارد توهم است. آن چیزی که شما بوده‌اید و الان هم هستید و گاهی می‌گوییم هوشیاری و گاهی می‌گوییم خدائیت، گاهی می‌گوییم امتداد خدا، گاهی می‌گوییم بودن گاهی می‌گوییم زندگی اینها باز هم کلمه است فکر است، باید عیناً به او زنده بشویم.

بنابراین جواب دادن به این سؤال که من کی هستم و جواب ذهنی کافی نیست، باید یواش یواش زنده بشویم بهش. در کجا و کی؟ در یوم دین، در این لحظه. یادمان باشد این لحظه باز هم این هم از قرآن آمده که مالک این لحظه یعنی روز جزا اوست. مالکش است یعنی چی؟ یعنی می‌تواند هر فرمی هر وضعیتی برای شما بوجود بیاورد، وظیفه شما این است که بگویید: بلی. همان بلی که از آنموقع گفتیم. آنموقع شما را شفا می‌دهد.



## دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوئید هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند

در بیت قبلی ناشسته داشتیم، اگر شما این موضوع را ندانید در این لحظه آب حکمت، خرد از آنور نمی آید. دل و جان به آب حکمت ز غبارها، غبارها یعنی هم هویت شدگی‌ها، هم هویت شدگی با دردها و محتوای ذهن هر چیزی که از فکر می گذرد بشوئید، و می شوید، تا چشم حسرت ما به خاکدان یعنی این جهان نماند.

بازهم یاد آوری کنم آن معبد دلفی که اوراکل مقدس در آن بود، در شهر دلفی یک معبدی بود بنام آپولو یک پیشگویی بود بنام اوراکل مقدس به آن می گفتند. انگلیسش Secret Oracle این پیشگو بود زن هم بود، بزرگان می آمدند مثل خیلی‌ها الان دنبال فالگیری و فال قهوه و نمی دانم جادو و خرافات هستند، بلی آنها می آمدند پیش اوراکل، یک زنی بود که می گویند پیش گویی می کند.

ولی در بالای معبد دلفی نوشته بودند که خودت خودت را بشناس، یعنی چی؟ یعنی بدان که مرکزت از جنس خدا می تواند باشد و اگر از جنس خدا نباشد و پر از درد باشد و هم هویت شدگی باشد، شما با این هم هویت شدگی می روید توی آن زن، پیش گو، هر چه به تو بگوید به تو کمک نخواهد کرد. برای اینکه این درد را و این هم هویت شدگی را تو همیشه با خودت میبری، او چه پیشگویی می خواهد به تو بکند. وقتی تو منبع همه مشکلات و دردسرها را با خودت حمل می کنی، یک پیشگو، یک فال حافظ گرفتن، فال ورق گرفتن، فال قهوه گرفتن، فال همه چی گرفتن، چه کمکی به شما می کند؟

من از شما خواهش می کنم خرافات را از مرکزتان در بیاورید، اگر با خرافات هم هویت شدید و جزو مرکزتان است شما روی خوش نخواهید دید. خرافات فکر و عمل شما را در اختیار خواهد گرفت. شما در بیرون کارهایی خواهید کرد که غیر مجاز است، اینها لایجوز است بقول مولانا، یجوز نیست. شما این لحظه را دارید می پوشانید، این لحظه می تواند خرد زندگی در اختیار شما قرار بگیرد. خرافات و هم هویت شدگی با آنها قدغن است از نظر زندگی، این لحظه را می پوشاند.

## آن اصول دین بدانستی تو، لیک بنگر اندر اصل خود، گر هست نیک

اصول دین را می دانی، تمام چیزهای دینی و مذهبی را بلدی، و علمی را بلدی و سیاسی را بلدی، و همه چیز را بلدی، حالا اینجا روی دین تاکید می کند. ولی تو به اصل خودت نگاه کن اصل خودت الان من ذهنی است، همه اینها روی من ذهنی اتفاق نشسته، این این چیزهایی که می دانی ولو دینی است. یا نه روی خدا نشسته، مرکزت



از چیه؟ بنگر اندر اصل خود، و بدان که در این لحظه نیک است یا بد است، من ذهنی باشد نیک نیست، نور خدا باشد نیک است. شما هیچ موقع این سؤال را هم نپرسید که چقدر طول می کشد که من این دردهایم را ببندازم، هم هویت شدگی‌ها را ببندازم، شما ممکن است طول بکشد، صبر باید داشته باشید تا همه چیز بیفتد، ولی لزومی ندارد بیفتد، شما در این لحظه می توانید با دردهایتان هم هویت نشوید وقتی دردهایتان می آید بالا آگاه باشید، و این هیچ وقتی نمی گیرد هیچ، یعنی زندگی ببینید که چه طرح زیبایی گذاشته، هر موقع آگاه باشی می توانی آزاد بشوی، فقط با توجه به اینکه شما از جنس دانایی هستید، فقط بدانید آن را، الان درد آمد رو سرت نشست فقط بدان که او هست دارد کار می کند.

وقتی می دانید و حواستان در این لحظه است کاری نمی تواند بکند، فکرهای شما را در اختیار نمی تواند بگیرد بر می گردد می رود، فروکش می کند، باز هم خواهد آمد. باز هم بدانید، وقتی می دانید آن آمده این دانستن دانایی است، ستیزه هم نمی کنید، فرار هم نمی کنید، مقاومت هم نمی کنید، ملامت هم نمی کنید که چرا من اینطوری هستم، بلی می گوید به چنانی یا چینی این لحظه، این لحظه هر جور است بلی می گوید. آیا نمی خواهید وضعیت را عوض کنید می خواهید عوض کنید ولی می خواهید با خرد زندگی عوض کنید، نمی خواهید با ستیزه و مقاومت و با درد عوض کنید، می دانید که اگر این کار را بکنید این دردها زیاده تر خواهد شد. بنابراین دائماً شما می خواهید به اصل نیکتان که خدائیتان است دست پیدا کنید و او شما را اداره کند.

### از اصولِ نیتِ اصولِ خویش به که بدانی اصل خود، ای مردِ مه

ای مردِ مه یعنی ای مرد بزرگ، اصولِ نیتِ منظور دو تا اصولی است که در فقه درس می دهند. در کار دین درس می دهند، اصولِ نیت می تواند دو تا اصول حتی بد و خوب هم باشد. هر چیزی که تو اهمیت می دهی بهش حالت مادی است، این اصول زندگی تو ریشه زندگی تو، الآن در زندگی است یا اینکه در ذهن است؟ در ذهن کدام اصولها به شما حکومت می کنند؟ البته ممکن است آن دوتا اصول، دوتا اصولی است که یا دو قسمت از درسهایی است که در فقه می خوانند، یا می خوانند.

ولی مولانا نظر به این دارد که اینکه شما با هر اصولی با هر دانشی که هم هویت هستید و آنها را اصل خود قرار دادید، ریشه خود قرار دادید، آن ریشه را ببندازید دور، آن ریشه نیست. وقتی زنده شدید به زندگی، ریشه تو او است، ای مرد بزرگ. توضیحات را همه را قبلاً دادیم. بله هنوز داریم ادامه می دهیم، اینکه گفت که تو همه نور و



ضیایی به دل و دیده درآیی، وقتی دلمان پر می شود از نور او، نور او نور خودمان هم هست، در واقع ما دوباره همان هوشیاری می شویم که بوده ایم و الآن هم آن هستیم و اینکه می گوید آن باش که هستی و بوده ای، سعی نکن با فکر کردن چیز دیگر بشوی. ما مرتب با فکر کردن چیز دیگر می شویم یعنی ماده می شویم، در حالیکه اگر این کار را نمی کردیم، یعنی اگر از این صندوق به آن صندوق نمی رفتیم، از جنس فاصله دوتا صندوق می شدیم. و اگر شما حقیقتاً زنده بشوید متوجه می شوید همین بیت را،

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۶۰

### خیز، بنگر کاروان ره زده      هر طرف غولی ست کشتیبان شده

یکدفعه متوجه می شوید غولی کشتی شما را راه می برده قبلاً. متوجه می شوید که تمام انسانها کشتیهایی هستند که کشتی شان را غول من ذهنی هدایت می کند و این کاروان راهش زده شده است. وقتی انسانها جمعاً درد دارند ایجاد می کنند، وقتی فکرشان، عمل شان کنش و واکنش شان در اختیار من ذهنی است، پس در دست غول است. حالا شما به خودتان نگاه کنید آیا کشتی شما در دست غول است یا در دست خداست؟ و به دیگران هم اگر نگاه می کنید، اگر دیدید که غول نیست که کشتیبان او است، دوباره به خودتان برگردید. وقتی ببینید که چه خبره بیرون و شما به زندگی زنده شده باشید، سرمایه گذاری می کنید در اینکه این هوشیاری مولانایی را در جهان پخش کنید، آدمها را آگاه کنید که چی هدایت شان می کند، چرا دردشان می آید؟ و درد نکشیدن امکان دارد و درد چیز خوبی نیست، ما درد تولید می کنیم، بعد توجیه می کنیم، بعد ملامت می کنیم، یا خودمان را یا دیگران را و به نتیجه نخواهد رسید، این راه غول است.

راه غول چیه؟ غول این را می گوید، می گوید نه، ما لایحوز نیستیم، مجاز هستیم. هنر این است که من ذهنی را نگه داری مرکزت پر از درد باشد، ولی در ذهن بدانی که چی خوب است، چی بد است. و بدها را بگذاری کنار، خوبها را بگیری باهاشون هم هویت بشوی و زندگی را وصل کنی معنای زندگی را وصل کنی به خوبها، بعد یک گلیم درست کنی پر از چیزهای خوب رویش، ولی اینها همه آفل اند شما با همه شان هم هویت شدید یکیش کنده بشود، به درد خواهید افتاد. این راه غول است آدرسی است که غول به شما می دهد، غول در بیابانها آدرس عوضی به مسافرها می دهد، ما هم که مسافر راه خدا هستیم غول آدرس عوضی می دهد، شما خود دانید. ولی به محض اینکه مرکز شما به زندگی زنده بشود این پدیده را متوجه می شوید.

&&&





**عقل آن باشد که او با مشعله است**  
**او دلیل و پیشوای قافله است**

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۸۸  
حالا دل شما پر از نور باشد شاید مشعله دستتان دارید یک چراغ قوه، اگر دیگران ندارند شما دارید برای خودتان. اگر واقعاً  
این مشعل یا چراغ قوه دست شما باشد شاید دیگران هم از آن استفاده کنند مثل مولانا که ما استفاده می کنیم  
پرویز شهبازی

تن کامل برنامه شماره ۶۸۶  
قسمت سوم

**گنج حضور**

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

حالا دل شما پر از نور باشد شما یک مشعله دستتان دارید یک چراغ قوه، اگر دیگران ندارند شما دارید برای خودتان. اگر واقعاً این مشعل یا چراغ قوه دست شما باشد شاید دیگران هم از آن استفاده کنند، مثل مولانا که ما استفاده می کنیم می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۸۸

### عقل آن باشد که او با مشعله است      او دلیل و پیشوای قافله است

عقل کسی است که از عقل کل استفاده می کند و او مشعل دستش است، مشعلش حضورش است، مشعلش فکری است که این لحظه زندگی به ذهنش القا می کند، مشعلش راهی است که زندگی الآن نشان می دهد، من ذهنی ندارد، دلش پر از نور است، پس امکان دارد این و یک چنین شخصی راهنما و پیشوای غافله انسانی باید باشد. چه جوری است آن؟





## تابع خویش است آن بی خویش‌رو

## پیرو نور خود است آن پیش‌رو

این آدم پیرو کسی نیست و پیرو هم ندارد. چقدر زیباست امروز یک شعر دیگر هم خواهیم خواند، شما نه پیرو کسی باشید نه از کسی تقلید کنید، نه کسی از شما تقلید کند. نه پیر کسی باشی، نه پیرو کسی باشی. پیرو نور خود است آن پیش‌رو، نور خودش او را هدایت می‌کند، تابع خویش است، خویش اینجا من ذهنی نیست یعنی شما فکریایی که می‌کنید خودتان می‌سازید ولی کی می‌سازد، آن نوری که در دلتان هست. عملی که می‌کنید خودتان انتخاب می‌کنید. کی نشان می‌دهد؟ نور خودتان، این چراغ قوه حضورتان در این لحظه جلوی پایتان را نشان می‌دهد و شما هم از کسی نمی‌پرسید و تامل می‌کنید مسئولیت هوشیاری تان را در این لحظه دارید، هوشیاری تان از جنس حضور است، کسی را ملامت نمی‌کنید، از کسی چیزی توقعی ندارید از کسی راه را نمی‌پرسید، بنابراین جلو می‌روید. خوب می‌گویید ندارم شما بله بگویید بگذارید خدا در دلتان در بیاید شما ستیزه نکنید، شما مقاومت نکنید، شما نگویید من می‌دانم تا او به شما دانش بدهد.

تابع خویش است آن بی خویش‌رو، بی خویش رو یعنی من ذهنی ندارد خویش ندارد، ولی یک خویش اصلی دارد، حالا می‌داند کیه، از کجا می‌داند کیه؟ برای اینکه زنده شده به او، این طوری نباشد که ما بگوییم بله ما نور خدا هستیم، با آن هم هویت شویم، آن هم یک ماده بشود، دوباره به هم هویت شدگی‌های دیگر در مرکز ما اضافه شود. این قبول نیست. اجازه بدهید بله اجازه بدهید یک مطلبی از مثنوی بخوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۴۲

## آفل از باقی ندانی، بی صفا

## برق، آفل باشد و، بس بی وفا

برق نماد چیزهای آفل است. هرچیزی که فکر ما نشان می‌دهد از جمله دردها، این‌ها آفلند. برق منظور موقعی که باران می‌آید، رعد و برق داریم و یک نوری می‌زند در تاریکی شب و همه جا را روشن می‌کند، ولی یک لحظه است. می‌خواهد بگوید که فکرها هم که در سر می‌زنند مثل اینها برقند، فکر اند، هر محتوای ذهنی می‌خواهد باشد، این‌ها آفلند و بی وفا هستند. هر کسی بی صفا باشد یعنی نابی در مرکزش نباشد، این آدم آفل را از باقی تشخیص نمی‌دهد. باقی نور خداست، وقتی می‌گوییم نور خدا، خود ما نور خدا هستیم، خود ما هوشیاری هستیم، خود ما هوشیاری آگاه از هوشیاری هستیم. فقط گفتم چون می‌خواهیم هر لحظه به حضور برسیم با فکرمان، از آن که هستیم و همیشه بوده ایم ناآگاه می‌مانیم. در نتیجه دچار چیزهای آفل می‌شویم. وقتی شما از جنس فکر می



شوید، فکر آفل است. شما نباید با من ذهنی در ذهنتان بخواهید که با فکر، خدا را بشناسید یا به او تبدیل بشوید. تبدیل شدن ذهنی سبب عدم تشخیص خودتان و عدم زنده شدن به اوست که از قبل زنده بوده ایم. یعنی هر انسانی که می آید به این جهان، هوشیاری آگاه از هوشیاری است، موقتا به ذهن می افتد. بیدار شدن از خواب ذهن و خواب درد بسیار بسیار ساده و سبک است.

این صحبت‌هایی که الان ما می کنیم اینجا باید آدم‌ها را بیدار بکند. اگر تمرکز کنند روی خودشان می توانند آفل را از باقی تشخیص بدهند. باقی هوشیاری حضور است خدایت ماست. وقتی شما می بخشید وقتی شما رنجش تان را می اندازید، انرژی آزاد شده و به تله افتاده در رنجستان به صورت نور باقی هوشیار از خودش در مرکز شما خودنمایی می کند، خودش را به شما نشان می دهد. شما آگاه می شوید که آن باقی است. باقی نور خداست و آفل آن چیزی است که ذهن نشان می دهد. حالا می گوید که:

### برق خندد، بر که می خندد؟ بگو      بر کسی که دل نهد بر نور او

برق، یعنی چیز آفل. همان برقی که شب تاریک می زند، او به کی می خندد. یا فکری که الان راجع به پول است یا راجع به یک چیزی است یا راجع به انتقام جویی است، راجع به دردی است که در فکرتان می زند و می خندد، به کی می خندد؟ می گوید به کسی که دل می نهد به آن، هر کسی که آن را دلش کرده است، هر کسی که با آن هم هویت شده است. و گر نه چیز گذرا در ذهن بخندد، شما نمی خریدش. هر کسی که دل نهد بر او، دل نهد بر او یعنی دلش را بسته به او، یا آن را آورده و گذاشته به وسیله فکرش در دلش، برق به او می خندد. پس شما به چیزهای آفل خنده بزند شما نمی خندید. بخندید و خوشتان بیاید، می شود دل شما.

### نورهای چرخ بُبریده پی است      آن چو لا شرقی و لا غربی کی است؟

می گوید نورهای آسمان، آسمان درون، در درون ما آسمان وجود دارد که دارد باز می شود فضای درون، ولی نورهای آن که در ذهن ما می گذرد، همان چیزهایی که از ذهن می گذرد نورهای آن است. محتوای این فضا است که فکر نشان می دهد. می گوید این‌ها ناقصند، ببریده پی یعنی ناقصند. پایین می گوید که شما با نور این‌ها، نور برق، همین رعد و برق را که می گوییم، نمی توانید نامه بخوانید، وقتی می زند یک ذره محیط را می بینید، ولی عوضی می بینید، یعنی می زند یک چیزی آدم می بیند و دوباره تاریک می شود. باید حدس بزنید چی بوده، و این حدس همیشه غلط است. ما آفتاب می خواهیم، ما نور پیوسته می خواهیم، نور پیوسته هم نور دل شماست.





## نورهای چرخ ببریده پی است آن چولا شرقی ولا غربی کی است

این لا شرقی و لا غربی آیه قرآن هست و منظور نور یا هوشیاری هوشیار به خود است. یعنی هوشیاری انسانی. هوشیاری که از حیوان جهیده به انسان، یک تلنگر لازم دارد که آگاهی از خودش را تشخیص بدهد، و این را از آیه قرآن می آورد. لا شرقی و لا غربی یعنی نه زاییده می شود و نه می زاید، نه می میرد، نه طلوع می کند، نه غروب می کند. پس نوری که نه طلوع می کند و نه غروب می کند نور زندگی یا اصل شما است. و اصل شما به خودش آگاه است در شما، و این منظور زندگی از آوردن ما به این جهان است.

شما نباید اصرار بکنید که به وسیله ذهن به این موضوع پی ببرید یا تبدیل بشوید. نور آگاه از نور، خارج از کنترل ذهن است، خارج از کنترل بیرون است، خدا خارج از کنترل فرم است و اتفاقات است و ما است و آن نور خداست و ما هم نور او هستیم. ولی در اینکه ما خودمان، خودمان را بشناسیم به وسیله من، نمی توانیم. به وسیله ذهنمان نمی توانیم. به وسیله فکر کردن نمی توانیم. به وسیله خاموش کردن ذهن می شود. ما ذهن را خاموش کنیم، یک دفعه آن نوری که خودش از خودش آگاه است، ما می شویم آن. چه جوری خودش را به ما نشان می دهد، برای اینکه ما متوجه می شویم که ما آن بودیم و این فکرها نبودیم. و متوجه می شویم که این کشتی ما را یک غول هدایت می کرده، پس لا شرقی و لا غربی، آیه قرآن است:

**قرآن کریم، سوره نور (۲۴)، آیه ۳۵**

اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ ۚ مَثَلُ نُورِهِ كَمِثْلَاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ الزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُوقَدُ مِنْ زَيْتُونَةٍ لَا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ ۚ نُورٌ عَلَى نُورٍ ۗ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ ۚ وَيَضْرِبُ اللَّهُ الْأَمْثَالَ لِلنَّاسِ وَاللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ

خدا نور آسمان ها و زمین است؛ وصف نورش مانند چراغدانی است که در آن، چراغ پر فروغی است، و آن چراغ در میان قندیل بلورینی است، که آن قندیل بلورین گویی ستاره تابانی است، او آن چراغ از [اروغن] درخت زیتونی پر برکت که نه شرقی است و نه غربی افروخته می شود، و روغن آن از پاکی، صافی و آمادگی احتراق بی آنکه آتشی بدان رسد، نزدیک است شعله ور گردد. نوریست بر فراز نوری (روشنی بر روشنی است)؛ خدا هر کس را بخواهد به سوی نور خود هدایت میکند و خدا برای مردم مثلها می زند [تا حقایق را بفهمند] و خدا به همه چیز داناست.

اینم ترجمه اش است که قبلا خواندیم، کمی کوچک است البته، ولی چندتا چیز اینجا هست که شما می توانید ببینید. یک چیزی که اینجا هست می گوید: نوری است بر فراز نوری، روشنی بر روشنی است. پایین است، می



گوید خدا نور آسمان‌ها و زمین است. پس یک هوشیاری هست که آسمان‌ها و زمین را روشن کرده است. وصف نورش مانند چراغ دانی است که در آن چراغ پر فروغی است، و آن چراغ در میان قندیل بلورینی است که آن قندیل بلورین گویی ستاره تابانی است و آن چراغ از روغن درخت زیتونی پر برکت که نه شرقی است و نه غربی افروخته می شود،

می بینید این تمثیل است در واقع، این درخت زیتون پربرکت همین هوشیاری است، یعنی نه طلوع می کند و نه غروب می کند و روغن آن از پاکی و صافی و آمادگی احتراق بی آنکه آتشی بدان رسد نزدیک است شعله ور گردد. یعنی هوشیاری که در انسان هست تقریباً نزدیک شعله ور شدن است، بدون اینکه کسی بهش آتشی نزدیک کند یعنی ما نباید کورش کنیم فقط، یعنی هوشیاری از هوشیاری آگاه است فقط نباید شما با ذهنتان بشوید. نور است بر فراز نوری یعنی هوشیاری روی هوشیاری، روشنی بر روشنی منطبق است، روشنی بر روشنی آگاه می شود، خدا هر کس را بخواهد بسوی نور هدایت می کند و خدا برای مردم مَثَلها می زند تا حقایق را بفهمند و خدا به همه چیز داناست، این در اینجا شما یکی روشنی بر روشنی‌اش را می بینید، یکی قابلیت احتراق این نور را می بینید. یعنی هوشیاری انسانی خیلی نزدیک به بیداری است با یک تلنگری بیدار می شود. بعبارتی دیگر اگر ما مزاحم خودمان نمی شدیم اگر ما نمی خواستیم بوسیله فکرمان به حضور برسیم، این چراغ الان در دل ما روشن می شد. بله، می گوید:

## برق را خوی خَطَفُ الْأَبْصَارِ دان نور باقی را همه انصار دان

**نور صافه، بینایی چشم را می رباید، ولی نور جاودان حق را یار و یاور چشم بدان.**

برق وقتی که در شب تاریک، برق را دیدید دیگر صدا می آید و برق می زند چشم آدم را خیره می کند و چیزی هم که در فکر ما می زند و فکر ما نشان می دهد و به نظر می آید چیز خوبی است و ما می دویم طرفش چشمان ما را خیره می کند و نابینا می کند، نابینا یعنی درست نمی بینیم، منظور چشم هوشیاری است. نور باقی را همه انصار دان، پس بنابراین آن چیزی که به ما کمک می کند نور باقی است، نه برق ذهنی، بعبارت دیگر در مورد شما فکری که از سرتان می گذرد و شما باهاشان هم هویتید، آنها خیره هستند و چشم آدم را می زنند که یعنی چشم هوشیاری را می زنند. ما بجای اینکه بوسیله نور زندگی ببینیم، نور باقی ببینیم، آنها چشم ما را خیره می کنند، نباید خیره کنند. می گوید نور باقیست که کمک کننده هست. پس نور صندوق‌ها از حکایت جوهری است خیره کننده است وقتی می رویم تو صندوق چشمهای هوشیاریمان نابینا می شود، وقتی می آییم بیرون باز می





شود. در فاصله بین دو تا صندوق نور باقی است، ما درست می بینم می رویم توی صندوق نمی بینیم دوباره پر نور است می گوید منتهی برق آفل است هر چیزی که آفل است و از ذهن ما می گذرد و هر چیزی هم که از ذهن بگذرد آفل است، نورش مثل برق است چشم را خیره می کند، ولی شما نباید اجازه بدهید که چشمتان را خیره بکند و با نور باقی ببینید، نور باقی در ما وجود دارد، وقتی نخواهیم با آن نور ببینیم آن نور خودش را به ما نشان می دهد. بله این هم آیه بیست سوره بقره است می گوید:

**قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۰**

**يَكَادُ الْبَرْقُ يَخْطَفُ أَبْصَارَهُمْ...**

**نزدیک باشد که برق دیدگانشان را نابینا سازد...**

منظور از برق را فهمیدید چی است. برق نور چیزهای آفل است که از ذهن ما مرتب می گذرد.

### **نامه‌ای در نور برقی خواندن**

### **بر کف دریا فرس، را راندن**

و ادامه دارد می گوید که شما نمی خواهید که روی کف دریا که نماد چیزهای سطحی ماست، هم هویت شدگی ماست، این این هم هویت شدگی‌ها روی ما که دریا هستیم را پوشانده، می گوید: شما می خواهید روی کف‌ها زندگی کنی، اسب بدوانی و در روشنایی صاعقه یعنی نور رعد و برق نامه بخوانی، که نمی توانی بخوانی، تا می خواهی بخوانی آن رفته، یعنی نامه زندگی را نمی توانی بخوانی، در نور چیزهایی که از ذهنتان می گذرند، نمی توانی نامه زندگی را بخوانی، نمی توانی خرد را بیآوری به این جهان، همه‌اش با آنها مشغول می شوی، آنها چشم هوشیاری را نابینا می کنند، چشم را می زنند، بله اگر بخواهی اینکار را بکنی:

### **بردل و بر عقل خود خندیدن است**

### **از حریصی عاقبت نادیدن است**

بله، عاقبت نادیدن یعنی اینکه این همه که گفتیم، ما آمدیم به این جهان به هوشیاری زنده بشویم آن را نبیند. شما عاقبت بین هستید هر کاری می کنید آیا آخر سر آن مقصد در نظرتان هست که باید به حضور زنده بشوید باید مرکزتان باز بشود؟ ما این بینهایت را باید در مرکزمان ببینیم، بینهایت خدا را در مرکزمان ببینیم، این عاقبت است. اگر کسی من ذهنی را گذاشته مرکزش و چشم‌های خیره شده بوسیله آن چیزهایی که ذهن نشان می دهد، این آدم نمی داند برای چی آمده. معمولاً دارد معنای زندگی را نسبت می دهد به همان چیزهایی که از ذهنش می گذرد مثل پول مثل بچه مثل همسر مثل چیزهای دیگری که از ذهنش می گذرد، و آنها معنای زندگی







گفتیم نیستند. قبلاً اینها را توضیح دادیم منتها چون زندگی را ما در آنها می بینیم، معنای زندگی را می بینم، حریصیم که آنها را بدست بیاوریم. ولی دارد می گوید این کار شبیه این است که روی کف دریا اسب بدوانی یا در روشنائی صاعقه نامه بخوانی و این کار هم بر دل خندیدن است، هم بر عقل خود. پس توجه می کنید نتیجه این می شود که ما اگر این کار می کنیم باید به مرکزمان که مادی است بخندیم که این چه مرکزی است و عقل آن چه عقلی است.

### عاقبت بین است عقل از خاصیت      نفس باشد کونیند عاقبت

اگر ما عقل کل را داشتیم پس عاقبت بینیم، یعنی شما اگر به اتفاق این لحظه همان بله است را گفتید، این عقل از شما عبور می کند این عاقبت بین است، می داند برای چی آمده می داند هر کاری می کند دارد می رود بسمت به حضور زنده شدن، که هوشیاری از هوشیاری آگاه بشود، به این سمت دارد می رود. همیشه این در نظرش درست مثل اینکه یک جایی می رویم ما مقصد در نظرمان است، اگر کوچه ها پیچ در پیچ است، اشکالی ندارد می دانیم به کجا می رویم، به آن سمت داریم می رویم. اما این نفس من ذهنی و عقلش عاقبت را نمی بیند، نمی داند برای چی آمده.

بله اجازه بدهید این را هم بخوانم چند تا بیت است که دوباره نحسی را مطرح می کند و نفس را مطرح می کند نشان می دهد که اگر من ذهنی و نفس ما مرکز ما باشد ما بدشگون هستیم. در حالی که اگر خدا مرکز ما باشد ما خوش شگون هستیم. وقتی آمدیم به این جهان مرکز ما هوشیاری بود، خوش یمن بودیم، خوش شگون بودیم، سعد بودیم، ولی یکدفعه زحل شد کیوان شد مرکز ما یعنی هم هویت شدگی ها شد مرکز ما.

### عقل کو مغلوبِ نفس، او نفس شد      مشتری، مات زُحل شد، نحس شد

می گوید عقلی که مغلوبِ نفس باشد، ما عقل زندگی را داشتیم نحس می شود، پس در واقع نفس همان عقل است که مغلوبِ نفس شده. ما اول مشتری بودیم، مشتری همان ستاره مشتری، سیاره مشتری خوش شگون است، سعد است، وقتی آمدیم مرکز ما هوشیاری بود، سعد بودیم. ولی چون مات کیوان شدیم، زحل شدیم، چون نحس است، ما نحس شدیم. دوباره برمی گردیم به همین مطلبی که گفتیم. شما ببینید مرکزتان چی هست؟ اگر در مرکزتان هم هویت شدگی با چیزهای مادی وجود دارد، با دردها وجود دارد، شما نحسید، ولی شما از جنس مشتری هستید، از جنس خوش یمنی هستید، از جنس خدا هستید، موقتاً این نفس شده مرکز ما.



پس ما الان داریم متوجه می شویم که هوشیاری خوش شگون است، هوشیاری از جنس خداست، هوشیاری مرکزش خودش است، به محض اینکه هم هویت می شود با فکرها، من ذهنی درست می کند و هم هویت شدن را هم با چیزهایی است که برای ما مهم است. و این کار درد بوجود می آورد با دردها هم هم هویت می شود، و این را هم می گذارد دلش، این حالت خوش شگونی ما تبدیل به بدشگونی می شود، نحسی می شود. این نحسی را فقط خرد خدایی، فقط نیروی زندگی وقتی موازی می شویم با او می تواند بشوید و ما را شفا بدهد. با من ذهنی نمی توانیم ما این موضوع را حل کنیم، الان مطلب دیگری هم در این مورد خواهیم خواند برایتان که می گوید: خون را با خون نمی شود شست، نحسی را با نحسی نمی شود از بین برد.

### هم درین نحسی بگردان این نظر در کسی که کرد نحست درنگر

در حالی که توی این نحسی هستی، زیر درد هستی، در هر وضعیتی هستی، این نظرت را برگردان از هم هویت شدگی هات، به کسی که تو را نحس کرده نگاه کن. کسی که ما را نحس کرده زندگی است، خدا است، به او نگاه کن به آن نحسی دیگر نگاه نکن. یعنی توجه زنده‌ات را از روی آن بردار بگذار روی خودت و آگاه باش در این لحظه چه اتفاقی می افتد و به فرم‌هایی که می دارد اتفاق می افتد، تو بگو بله، بگذار زندگی عبور کند از تو، خردش عبور کند، انرژی اش عبور کند تو را شفا بدهد و تو را عوض کند، نحسی تو را به سعدی تبدیل کند.

### آن نظر که بنگرد این جرّ و مدّ او ز نحسی سوی سعدی نقب زد

آن تماشاگری که، آن ناظر تماشاگری که متوجه می شود که یک صندوقی یکی جزر و یکی مد است، اینطوری که می شود من حالم خوب می شود، اینطوری که می شود حالم بد می شود، اینها ولی مال چیزهای آفل است، این آدم آگاه شده. شما الان بعنوان حضور ناظر به ذهنتان نگاه کنید می بینید بعضی اتفاق‌ها می افتد شما خوش می شوید، بعضی اتفاق‌ها می افتد ناخوش می شوید، ولی اینها هر کدام صندوقند و در ذهن اتفاق می افتد. وقتی جدا بشوی، نگاه کنی، این پایین و بالا رفتن‌ها را می بینید.

این آدم می گوید که: از آن نحسی به سعدی نقب زده، یعنی کنده رفته بسوی نحسی برای اینکه یک لحظه شما این ماجرا را می بینید و شما گفتیم دانایی می شوید، دانستن می شوید، نه دانسته، نه شناخته شده، نه دردتان در آن لحظه رفتید به فضای یکتایی. آیا بر می گردید؟ بله شما باید انقدر بله بگویید به اتفاق این لحظه که این دردهایتان کم بشود و تبدیل بشود. ولی گفتیم این که ما هم هویت شدگی با دردها را متوقف کنیم به زمان



احتیاج ندارد (توجه کنید روی این نکته) که ما می توانیم در این لحظه هم هویت شدگی را با این کار که دانایی بشویم، نه دانسته، فقط ناظر اتفاق باشیم و بوسیله ذهنمان اقدام نکنیم متوقف کنیم، آن موقع درد شما، درد می ماند و تبدیل به عذاب نمی شود.

## زان همی گرداندت حالی به حال      ضد به ضد پیداکنان در انتقال

یک موقعی شما می افتید به جزر و مد، یک موقعی زندگی شما را از اینجا می کند می گوید اینها را تماشا کن. می گوید به به تماشا که می کنم چقدر جالب است و در ضمن من الان دیگر از جنس درد نیستم یک لحظه راحت شدم. می گوید دوباره به نوسان می اندازد، دوباره می کشد بیرون می گوید نگاه کن، و شما دارید انتقال را متوجه می شوید، شما متوجه می شوید که زندگی می خواهد شما را تبدیل کند به همین حضور ناظر و این جزر و مدها را که در این ذهن اتفاق می افتد همه را چکار کند؟ بندازد، شما دیگر آن مدل و قالب بر زندگی خودتان نکنید. اجازه بدهید یک رباعی هم بخوانم ببینیم که وقتی دلمان پر نور می شود چی می شویم؟ می گوید:

مولوی، دیوان شمس، رباعیات، شماره ۱۹۲۰

## گر صید خدا شوی ز غم رسته شوی      و در صفت خویش روی، بسته شوی

صید خدا شدن هم همین یعنی، یعنی اجازه می دهیم با بله گفتن، خدا شما را که از جنس خودش هستید از چنگ من ذهنی بیرون می کشید و از غم آزاد می شوید. اما اگر دوباره در صفت آن جزر و مدها و من ذهنی بروید دوباره بسته می شوی، واضح است.

## می دان که وجود تو حجاب ره توست      با خود منشین، که هر زمان خسته شوی

خسته شوی یعنی زخمی شوی، می دان، می دان یعنی نه با ذهن بدان، می دان یعنی دانایی شو در این لحظه، مثلاً وقتی شما دیدید که دردهایتان آمد روی سرتان نشست دارید فکری منفی می کنید، فکری دردآور می کنید بدانید که او آمده، فقط همین، دانستن، می دان یعنی این. می دانید که یکی دارد فکری شما را در اختیار می گیرد، این دانستن است، این دانستن سبب می شود که آن دانسته ها یعنی آن دردها نشوید، یعنی با آنها هم هویت نشوید در این لحظه. بدان که وجود مادی تو یعنی هم هویت شدگی با دردها و با فکرها، حجاب راه توست و بنابر این هم هویت نشو، با خودت منشین، با خود با من ذهنی هم هویت نشو دائماً. برای اینکه هر لحظه شما زخمی خواهی شد. هر لحظه درد می آید، شما فکر دردآور می کنی، با درد هم هویت می شوی، ناآگاه می شوی،



پس با این نشست و برخاست نکن. کجا بروم؟ تماشاگرش باش. بکش عقب بصورت حضور ناظر، دانایی بشو، بدان که هر اتفاقی که می افتد هرچی که فکرت نشان می دهد، تو آن نیستی. تو من نیستی، تو فکرهاست نیستی، تو نمی دانی کی هستی، با ذهن جواب نده، همین دانایی هستی، اینطوری بگوییم، بگو من فقط دانایی هستم، فقط من آگاه می مانم، و بله می گویم به وضعیت این لحظه، یک کسی که عقلش بسیار بسیار بزرگتر از من ذهنی، من است و تمام این کائنات را اداره می کند، دارد روی من کار می کند، بگذار کار کند.

بله این را هم برایتان بخوانم که بدانید که اگر دلتان پر از نور خدا بشود چه اتفاقی می افتد؟ شما به عشق زنده می شوید، عشق بزم دارد. دلتان بینهایت بشود، دلتان شاد می شود، آرام می شود می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۲

## مطرب عشق این زند وقت سماع      بندگی بند و، خداوندی صداع

پس بزم عشق در دلتان برپا بشود و انعکاسش، انعکاس خردش، عشقش، لطافتش در بیرون ساختارهای نیک و زیبا خلق کند، عشق شروع می کند به سماع، به بزم و رقص. به شما چی می گوید؟ به شما می گوید که بندگی، پیرو کسی بودن، از کسی تقلید کردن این بند است، مثل زندان می ماند، به بند می افتید و خداوندی هم در دسر است یعنی پیر کسی بشوی، یک عده ای را زیر کنترل خودت داشته باشی، هر دو غلط است. اینها معیار است. آیا شما میل می کنید دیگران از شما تقلید کنند؟ بپرسند سؤال بپرسند شما جواب بدهید؟ این خداوندی است. خداوندی یعنی یک انسان مهمی هستی که مردم از شما سؤال می کنند، بندگی هم یعنی اینکه من واقعاً پیرو شما هستم. هر دوی اینها غلط است، و مال من ذهنی است. مطرب عشق شما وقتی به رقص درآمد این پیغام را به شما خواهد گفت که نه پیر کسی بشو، نه پیرو کسی.

## پس چه باشد عشق؟ دریای عدم      در شکسته عقل را آنجا قدم

پس می گوید عشق چیه؟ می گوید: بینهایت فضا داری، این باز شدن مرکز آدم و درون آدم، خاصیتهایی دارد، یکی فضا داری است یکی فضاگشایی است، و پر از عدم است. البته پر از عدم لفظ غلطی است، ولی داریم می گوییم، چون عدم چیزی نیست که باهاش پر بشوی. دریای عدم یعنی در آنجا هستی نیست، فرم نیست، مثل این فضا است. فضا تمام وجود را در آغوش گرفته است، سینه ما هم همین قدر باز می شود. و عقل در آنجا قدمش شکسته است یعنی عقل من ذهنی، عقل من ذهنی هیچ درکی از این موضوع ندارد. ببینید که عقل ما بعنوان من



ذهنی، چقدر علاقه دارد یا بنده یکی بشود یا رئیس یکی بشود. یا کنترل بشود یا یک عده‌ای را کنترل بکند. همین کار در خانواده هم هست. اینجا کی رئیس است؟ کی باید رئیس باشد، رئیس نمی خواهد، اینجا براساس عشق ساخته شده است. وقتی ترس و کنترل می خواهد، همه باید از یک نفر حرف بشنوند. هر دو به بند می افتند.

من از شما سؤال می کنم یک کسی که می گوید ده هزار نفر من پیرو دارم، آن آدم نمی تواند دیگر تغییر کند، آن آدم به مردم گفته است که چه جور آدمی است، چه چیزی درست است چه چیزی غلط است، چه چیزی رواست چه چیزی نارواست. اگر یک جایی متوجه بشود اشتباه کرده است زیر بار اشتباه نمی رود، برای اینکه ده هزار نفر می گویند که تو نمی دانستی، پس دردرس است، آن هم بند است. و هرکسی می آید، می گوید خودت می دانی، من نمی توانم به تو بگویم چی کار کن، از کسی هم نمی پرسم. من فکرهای خودم را خودم می کنم، شما می گوئید.

من عمل خودم را خودم انتخاب می کنم، خدا به من اراده آزاد داده، قدرت شناسایی داده، قدرت انتخاب داده، قدرت تصمیم گیری داده، قدرت عمل داده است. همه اینها همین الآن می جوشد از زندگی می آید. از تو نمی توانم پرسم. خودم انتخاب می کنم و عمل می کنم مسئولش هم هستم. البته مسئولش هم باید باشید. معنیش این نیست که در کارها ما با دیگران ما مشورت نمی کنیم، معنیش این است که درست ما نمی آیم از کسی چیزی را بیروسیم.

مولانا را برای چی می خوانیم؟ برای اینکه دل شما زنده بشود به عشق. برای اینکه شما منبع فکری خودتان بشوید. برای اینکه شما تقلید نکنید. برای اینکه شما از خرافات آزاد بشوید، این لحظه از دریای زندگی، از دریای عدم، از بینهایت خدا که شما بهش زنده شدید، خرافات نمی آید، خرافات از من ذهنی می آید و بیشترش هم از عدم رعایت قانون جبران است. می گوئیم من، من ذهنی شدیدی داریم، من می گویم من ذهنی شدیدی دارم پر از درد هم هست، هزار دلار به تو می دهم، دعا کن خوب بشوم، من می شوم؟ نمی شوم.

قانون جبران می گوید که ما باید نورافکن را روی خودمان بگذاریم، کار کنیم، صبر کنیم، تیز باشیم، وقتی دردهایمان می آید بدانیم می آید، آنجا باشیم، این طول می کشد. می گوئیم این کارها را نمی توانیم بکنیم، کسی دست بزند من خوب بشوم، چقدر بدهم؟ نمی شود. پس بنابراین عقل پایش آنجا شکسته است، اصلاً عقل حرف نزنند.





## بندگی و سلطنت معلوم شد      زین دو پرده، عاشقی مکتوم شد

می گوید مردم بندگی و سلطنت را خوب می شناسند. یا بنده می خواهند بشوند که آقا من بنده ام شما مسئول هستید، من اصلاً نمی توانم فکر کنم، شما فکر کن به ما بگوئید چی کار کنیم؟ این درست نیست. آن یکی هم گفت حالا که شما نمی توانید فکر کنید، من برایتان فکر می کنم، جا افتاده است این، معلوم شده. و از این دو پرده، عاشقی پوشیده شده. اگر گفت دل آدم به نور او زنده بشود، نه بنده می شود، نه سلطنت می کند. البته منظور این نیست که مثلاً مملکتی رئیس جمهور نداشته نباشد این را نمی گوید. دارد به شما می گوید که آیا شما منبع فکری و عمل خودتان می توانید باشید. شما تقلید نکنید، بنده کور کورانه، یک کسی فکر کند، بجود و بگذارد دهان ما نه. و حالا از آن بدتر، اگر به این دو تا توجه کنیم ما، ما به خدا نمی توانیم زنده شویم.

عاشقی یعنی ما به اتحاد اولیه مان که از جنس او هستیم، الان هشیارانه داریم زنده می شویم. شما می خواهید از این دو پرده استفاده کنید، در یکی از این طبقات باشید، یا بنده اید یا سلطانید، یا رئیس اید یا مرئوسید. اگر مرئوسید که اصلاً دیگر فکر نمی کنید، آن یکی هم فکرهاش را شما هر چه به شما می گوید شما دیگر نمی دانید، اصلاً قدرت سنجش ندارید، می گوئید درست است. آخر سر سر از جهنم در می آوریم ما.

همه باید فکر کنند، همه باید به زندگی وصل بشوند، همه باید به عشق زنده بشوند، ما از طریق عشق به هم مربوطیم. در سطح باهم متفاوتیم. در خانواده اگر زن و شوهر تک به تک به خدا زنده بشوند، به عشق زنده بشوند و به وحدت زنده بشوند، فوراً این اختلافات سطحی و کنترل و ترس و غیب و ایراد گرفتن ها و ملامت ها و انتظارات از همدیگر که تو من را خوشبخت نکردی همه از بین می روند. همه را گفت بقا می بلعد یادتان هست غزل، نور باقی ما را می بلعد، یعنی می رود کنار.

## کاشکی هستی زبانی داشتی      تا زهستان پرده ها برداشتی

می گوید ای کاش این هستی، هستی یعنی همین من ذهنی، در اینجا هستی را البته می توانیم خدا هم بگیریم. خدا می گوید زبانی اگر آن معنی بگیریم یعنی زبانی داشت که من ذهنی می فهمید. ولی چون دارد درباره هستی صحبت می کند و هستی هم بیشتر جاها همین من ذهنی است، می گوید ای کاش من های ذهنی زبان گویا داشتند و از هستان، هستان کسانی هستند که من ذهنی دارند، پرده ها را بر می داشتند. یعنی علت اینکه باز هم نمی توانیم ما این مطالب را جا بیندازیم، برای اینکه این مطالبی که می گوییم همه از جنس هستی است، از جنس



ماده است، با این‌ها می‌خواهیم چیزی را که ماده نیست در شما زنده کنیم، خوب این کار سختی هست، بله. و به زبان هستی داریم صحبت می‌کنیم، ولی هر چه که می‌گوییم، حالا به نظر شما غلط می‌آید، یا درست می‌آید همه انگشت اشاره است به ماورا خودش.

## هر چه گویی ای دم هستی از آن      پرده دیگر بر او بستی، بدان

حالا اینجا است که می‌گوییم شما به وسیله فکرتان نشوید. می‌گوید ای دم هستی، دم هستی دم من ذهنی است، هر چه که تو از اصل خودت یا خدا می‌گویی، یک پرده دیگر به او می‌بندی. توجه می‌کنید شما گفته‌های خودتان یا من یا کس دیگر را که به زبان فکر گفته می‌شود، عیناً نگیرید که ارزش سطحی‌اش را، لغت معنی نکنید. گفتم اینها همه انگشت اشاره به اصل زندگی است به خداست، به عشق است که از جنس این کلمات نیست، از جنس ماده نیست. می‌گوید هر چه که می‌گوییم ما، اگر جدی بگیریم، اگر باهاش هم هویت بشویم، اگر به صورت انگشت اشاره و راهنما بگیریم، در آن صورت پرده‌ای دیگر بر او بستیم پرده است بله.

## آفت ادراک آن، قال است و حال      خون به خون شستن، محال است و محال

می‌گوید آفت ادراک خدا و زندگی و اصل ما که گفتیم از جنس چی هستیم، کی هستیم، آن کسانی که وارد معبد دلفی می‌شدند و آن بالا نوشته شده بود «خودت را بشناس» آفت ادراک داشتند، می‌خواندند «خودت را بشناس» ولی با ذهن می‌خواندند، و این قال ما و این صحبت کردن ما و حال ما. حال در اینجا حال ذهنی است. قال و حال، حالی است که از طریق ذهن می‌آید. دیدید ما راجع به سود صحبت می‌کنیم حالمان خوب می‌شود، بعضی مواقع درست است که در ذهن هستیم حالمان خوب است و بعضی مواقع‌ها حالمان بد است و قال و حال دشمن ادراک اصل ما یا خداست و این را بدان که تو با ذهن و فکر نمی‌توانی آلودگی‌های من ذهنی را بشویی. و این بیت نشان می‌دهد که شما باید به اتفاق این لحظه به وضعیت این لحظه به آن چیزی که هست بگویید بله تا خرد ایزدی آلودگی ما را بشوید، وگرنه راه را ببندی با ستیزه با مقاومت، من ذهنی را نگه داری و با دانشی که اخذ کرده‌ای بخواهی با فکر کردن‌ها این خون را بشویی، این خون را به خون شستن است و خون خون را نمی‌شوید، یعنی با آلودگی نمی‌شود آلودگی را شست. با فکرهای هم هویت شده نمی‌شود هم هویت شدگی‌ها را از بین برد، اینکه شما فکر کنید که الان درد می‌کشم چرا درد می‌کشم، من باید پیدا کنم ریشه‌اش را، فکر کنید نمی‌توانید پیدا کنید، بدتر می‌شود. گفت فقط آگاه باشید، وقتی آگاه باشید، دانایی دشمن آن است، هشیاری دشمن آن



است، یعنی تا زمانی که دانایی در شما هست آن بالا نمی تواند بیاید، آن من ذهنی آن دیو سفید آن کسی که می خواهد سر شما بنشیند و از فکرها استفاده کند برای ایجاد درد، نمی تواند بنشیند. چی می شود آن موقع، یواش یواش انرژی اش کم می شود. هر موقع می آید بیرون انرژی اش کم می شود، شما آگاه هستید نمی تواند فکر شما را در اختیار بگیرد.

ولی اگر بگذارید فکرهای منفی بکنید و فکرهای منفی را توجیه کنید یا فکرهای منفی رو بچسبانید یا منعکس کنید روی یکی یا یک وضعیتی و شروع کنید به بقیه ابزارهای من ذهنی مثل حس عدم مسئولیت و توجیه کردن و ملامت و خیلی چیزهای دیگر، شما به جایی نمی رسید. این کار محال است و احتمال دارد شما این کار را دارید می کنید برای همین دردهایتان کم نمی شود.

&&&



برگشتیم به غزلی که داشتیم می خواندیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۰۶

**نفسی شاخ نباتم، نفسی پیش تو ماتم چه کنم؟ چاره چه دارم؟ به کفّت مهره نردم**

پس می بینیم بیت تسلیم کامل را نشان می دهد. اینکه می گوییم به وضعیتی که این لحظه به خودش می گیرد شما بله بگویید، این حالت پیش می آید، می گوید: یک لحظه مثل به اصطلاح مثل شاخه نبات هستم، که نبات را



می دانید بصورت یک شاخه درخت خشک می کنند، در می آورند، وقتی متبلور می شود نبات به آن صورت در می آید، یعنی شیرین هستم، احساس شادی می کنم، احساس آرامش می کنم، احساس لطافت می کنم. و لحظه بعد در پیش تو مات هستم. یعنی یک لحظه تو از من عبور می کنی، من بصورت تو خودم را تجربه می کنم و چقدر شیرین است. لحظه دیگر می روم فضای یکتایی مات تو می شوم و خبر دیگر از خودم ندارم، ولی وقتی خبردار می شوم، شادی تو را تجربه می کنم. و بعد می گوید که من چیکار کنم؟ من چه چاره‌ای دارم؟ من در کف تو مثل مهره تخت نرد هستم، تو هر جور من را می اندازی، من آن طور می افتم زمین. و پس بنابراین شما می توانید اتفاق این لحظه را به وسیله ذهنتان قضاوت نکنید، مقاومت نکنید، از اتفاق چیزی نخواهید، بله بگویید، و این بیت را تجربه کنید.

این بیت تجربه ما در حالت تسلیم است، شما یا من ذهنی در مرکزتان دارید، بنابراین اتفاق این لحظه را نمی پسندید، قضاوت می کنید، مقاومت می کنید، بهش می گوید: نه، دنبال اتفاق دیگری می گردید، بوسیله رفتن از یک وضعیتی به یک وضعیت که باهاش هم هویتید و با هوشیاری جسمی آن را می بینید، و دنبالش می گردید، در آینده دنبال وضعیتی هستید که به شما زندگی بدهد، الان دارید از این خواب بیدار می شوید. و اگر بیدار بشویم ما، ما با پذیرش آغاز می کنیم، شاخ نبات در بیرون می شویم، یعنی شادی را تجربه می کنیم، پس از یک مدتی که این شادی را تجربه کردیم، و به همه کس دادیم، به هر فکری ریختیم، به هر عملی ریختیم، می رسم یک جایی که ذوق یک کار را پیدا می کنیم و مرتب می رویم مات می شویم در فضای یکتایی برکت را از آنجا می آوریم و بصورت شاخ نبات می ریزیم به این جهان، اینکار ما است.

نه، این کار را نمی خواهیم بکنیم؟ می خواهیم جهنم درست کنیم؟ در اینصورت مقاومت می کنید به اتفاق این لحظه و می گوید: نه، و مرتب یک من ذهنی دیگر می شوید، هیچ به آن حضور دست یابی ندارید. برای اینکه مرتب با شدن، یعنی تبدیل من ذهنی به یک من ذهنی دیگر به یک من ذهنی دیگر و تغییر شکل آن تغییر قیافه آن یا تغییر ترکیب آن می خواهید به خدا برسید، این کار سبب خواهد شد شما پس از یک مدتی این لحظه را مانع ببینید. آدم‌های این لحظه را مانع ببینید، پس از یک مدتی به نظر خواهد آمد که یک تعدادی از افراد یا وضعیت‌ها نمی گذارند که شما به زندگی برسید. و آنها را دشمن خواهید دید. اگر قرار باشد ما نیروی زندگی را به مانع و دشمن تبدیل کنیم مسائل ما پایان نخواهد داشت، در واقع ما یاد گرفتیم که نیروی زندگی را به مسئله سازی تبدیل کنیم، که در جلسات گذشته خواندیم گفت که: تو گره نساز و گره را باز کنی.



## عقدہ را بگشاده گیر ای منتهی      عقدہ پی سخت ست بر کیسه تهی

### در گشاد عقدہ ها گشتی تو پیر      عقدہ چندی دگر بگشاده گیر

ای منتهی یعنی به انتها رسیده، یعنی ای هوشیاری که از هوشیاری آگاهی، ای کسی که این لحظه کل هستی، احتیاجی نداری که بشوی، تا به حضور برسی، هستی. و بنابراین جهنم درست می کنیم، در فضایی زندگی می کنیم که یک تعداد آدم‌ها را مانع می بینیم یک عده وضعیت‌ها را مسئله می بینیم، یک تعداد آدم‌ها را دشمن می بینیم، هر وضعیتی پیش می آید باهاش مخالفت می کنیم، و آن را پله می کنیم برای رسیدن به یک وضعیت عالی که زندگی دارد و در واقع با آینده هم هویت شدیم همه چیز را در آینده می دانیم، در حالی که زندگی در این لحظه است، توجه کنید که چه تغییراتی در ما صورت گرفته، از زمانی که هوشیاری بودیم اومدیم به جهان فرم و چه اشتباهی کردیم، الان باید چکار بکنیم خودتان را زیر نور افکن قرار بدهید، مولانا راهنمایی می کند:

### چو روی مست و پیاده، قدمت را همه فرشم      چو روی راه سواره، زیی اسب تو گردم

می گوید وقتی من بصورت تو یا تو بصورت من، من و تو یکی، تو پیاده می آیی، یعنی یواش راه می آیی که من متوجه می شوم که چه اتفاقی می افتد یعنی چی؟ یعنی به فرم آگاه هستیم، در واقع آن موقع هم تو را دارم تجربه می کنم، آن موقع من منی ندارم بلند شوم، در واقع فرش قدم تو هستیم.

یعنی از زمین بلند نمی شوم نمی گویم می دانم و بلند شوم باز هم منتهای تسلیم، و اینکه نمی دانم و بلند نمی شوم، ولی اگر برگردی، بروی به فضای یکتایی که منم هم با تو می روم، آن موقع که سواره می روی، تند می روی، من فقط گردی هستم که از زیر پای اسب تو بلند می شوم، یعنی باز هم منتهای تسلیم.

پس شما چه مات معشوق می شوید، چه می روید فضای یکتایی، چه می روید آنطرف سطل شادی را پر کنید بیاورید اینور، قضاوت ندارید، کسی که گرد اسب است یا فرش زمین پهن شده، معشوق قدم می گذارد رویش، این دیگر من ندارد. این قضاوت ندارد، این نمی داند، این نمی داند واقعی است، البته شما نمی توانید بلند شوید بگویید می دانم ولی در ذهنتان بگویید من نمی دانم، نمی شود، تسلیم باید حقیقی باشد، این ابیات بسیار گویا هستند.





## مکن ای جان، همه ساله توبه فردام حواله

### تو مرا گول گرفتی که سلیمم، سره مردم

می گوید که ای خدا، ای زندگی، هر لحظه همه ساله یعنی هر لحظه، من را به آینده حواله مده. من به این لحظه بله نمی گویم، و در نتیجه می افتم به آینده، من هی دارم می شوم، یعنی تبدیل می شوم، من دارم من ذهنیم را تبدیل می کنم، من آگاه نیستم که الان در این لحظه از جنس تو هستم، و می توانم تو باشم، اگر این کار را نکنم. تو من را زودباور و کودن فرض کردی که می گویی که من ساده دلم و ساده اندیشم، سلیم یعنی ساده دل، سر مردم یعنی انسان خالص و ساده.

درست است که من مدتی هم هویت شدم با دردهایم و درد ایجاد کردم، ولی الان شناسایی کردم که چه کار کردم، اشتباهم را متوجه شده‌ام، این هم راز و نیاز با خداست. پس حالا که من اینطوری هستم، من را به آینده حواله مده. حالا وقتی شما همچون حرفی می زنید می دانید که این حس یکتایی در آینده نیست و شما الان هوشیاری آگاه از هوشیاری هستید و کامل هستید و یکتا هستید و از جنس آن هستید. و شما می توانید در این لحظه به آینده نروید، و شما می توانید من ذهنی را در این لحظه رها کنید، و من ذهنی را به من ذهنی دیگر تبدیل نکنید، که بگویید این من ذهنی جدید از جنس خداست، من یک کاری کردم. شما کار نکردید، کار اشتباه کردید، کار تو این است که کاری با این نداشته باشی اصلاً، این تو نیستی، از این آگاه شو.

آن ابیاتی که بارها خواندم الان دوباره برایتان می خوانم، این دفعه خواهش می کنم خوب توجه کنید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۴

### خواجه تو عارف بدهای، نوبت دولت زدهای کامل جان آمدهای، دست به استاد مده

یعنی تو ای انسان هر که هستی، زن مرد، تو وقتی اومدی به این جهان کل بودی، الان نیایی از فیل برداشت‌های ذهنی بکنی، اینها را پهلوی هم قرار بدهی، هی این فیل ساخته شده با ذهنت را عوض کنی، اه اینجا نشد یک ذره عوض کنم این همان حضور است، این همان خداست، نیست! تو باید زنده بشوی و هستی. و الآن زمان نیک بختی توست، یعنی تمام کائنات دارد طبل می زند، که تو به خدا زنده شدی، خدا در تو به خودش زنده شده و مرکز تو از جنس خداست، این دولت زدن است. دولت می دانید که طبل و نقاره می زدند بر در بزرگان، می گوید: تو با خدا یکی هستی و می توانی الآن بهش زنده بشوی و این نیک بختی است، البته ما می گوییم که نیک بختی این است





که آدم پول داشته باشد، خانه داشته باشد، مقام بالایی داشته باشد و چون با اینها هم هویت‌ایم، انباشتگی آنها را نیک بختی می‌دانیم. نیک بختی این است که در این لحظه زنده باشی به او، این نیک بختی است، این خوش شگونی است، این موفقیت است. هر کسی در این لحظه اجازه می‌دهد که از جنس این لحظه باشد و با مقاومت از این لحظه دور نمی‌شود و اجازه می‌دهد خرد زندگی به فکر و عمل‌اش بریزد، این آدم موفق است. موفقیت لحظه‌ای است. موفقیت معنیش این نیست که شما به یکسری چیزها برسی و آنها را داشته باشی. و وقتی آمدی به این جهان و افتادی توی ذهن، همان موقع هم کامل جان بودی. کامل جان یعنی کل بودی، الان هم هستی.

استاد همان زیر فکرهای توست، خدا و اصل تو آنجاست، تو دست به آن استاد بده، دست به استاد بیرونی نده، استاد بیرونی شما را کمک می‌کند، هی بشوی، هی بشوی، هی بشوی. بشوی می‌دانی یعنی چی؟ شدن، بودن و شدن. بودن یعنی تبدیل شدن به زندگی در این لحظه و برقرار شدن و ریشه دار بودن و بودن و اصل خود را حس کردن و به او زنده بودن، این بودن است. شدن یعنی من ذهنی را بگذاری توی مرکزت هی این را عوض کنی، هی تبدیل بشوی، از این من ذهنی به آن من ذهنی، که در آینده به یک من ذهنی تبدیل بشوی که آن ان شالله خداست، نیست همچون چیزی.

**کامل جان آمده‌ای دست به استاد مده،** نمی‌گویند معلم نداشته باش‌ها!! می‌گویند چشم بسته دست به یک استاد بیرونی نده، که با حرفهایش هی تو را تبدیل کند تبدیل کند، تو هستی. این قضیه هستی و باش آن چیزی که هستی، خیلی خیلی مهم است و بیت بعدی هم که بارها خواندیم، باز هم دوباره شما دقت کنید، شاید شما به آینده رفتن را متوقف کنید. شاید اینکه عجله دارم فکر کنم یک چیزی را در آینده حل کنم، یا بهش برسم را متوقف کنید. یکدفعه در این لحظه آرام بشوید، به زندگی زنده بشوید، این شدن و تبدیل شدن را متوقف کنید.

## چون بود ای دلشده چون؟ نقد بر از کُنْ فیکون

### نقد تو نقد است کنون، گوش به میعاد مده

شما می‌پرسی چگونه می‌شود؟ برای اینکه کسی که من ذهنی دارد توی چگونه است. آقا خانم چگونه می‌شود به حضور رسید؟ راه‌هایش چیه؟ شما یک دو سه چها به من بنویسید من انجام بدهم. راه ندارد برای همین می‌گوید: ببیند، دل شده یعنی دلش تبدیل شده، ما وقتی آمدیم به این جهان، هوشیاری بودیم. هوشیاری دلش مرکزش هوشیاری است، خداست. وقتی وارد شده شروع کرده به هم هویت شدن با فکرها و دردها، به آنها چسبیده،



همانیده شده با آنها، فکر کرده آنهاست، آنها شده مرکزش. دلش عوض شده، دل شده یعنی دلش عوض شده، برای همین صحبت چون می کند. اصلاً ما چون نداریم. آقا ما چگونه به خدا تبدیل بشویم؟ من ندارم جواب، برای اینکه هستی. فقط نشو، تبدیل نشو، همین چون را باید متوقف کنی، کسانی که خوب گوش می دهند می توانند پی ببرند به معنی ابیات، چندبار بخوانید.

شما می پرسید کی می رسیم؟ این سؤال غلط است، گرچه که ظاهراً درست به نظر می رسد، سؤال ذهن است. می گوید نقد بر از کن فیکون، کن فیکون می گوید: باش پس می باشد. یعنی در مورد ما، خدا در این لحظه می گوید باش، باش نمی گوید که یک من ذهنی جدید باش، ها!! یک من ذهنی خوشگل داشته باش این را نمی گوید چون من ذهنی نیستی تو. تو فکرت نیستی تو هیجانت نیستی دردت نیستی، آن چیزهایی که از ذهنت می گذرد، در فکر می بینید، شما هیچکدام از آنها نیستی. پس وقتی می گوید باش منظورش این نیست که این من ذهنی باش، ها به من گفتند کن فیکون باش امر کن، فیکون را هم بعضی موقع ها مولانا برمی دارد می گوید امر کن یعنی باش. باش یعنی من ذهنی باش؟ چیزی که نیستی باش؟ خوب ما همان اشتباه را کردیم دیگر.

می گوید نقد بر از این موضوع، از امر کن، باش آن چیزی که همیشه بوده ای و الآن هم هستی، آن باش، چیز دیگر نشو، نقد بر یعنی همین الآن بگیر، همین الآن باش می بینی که زنده شدی به او. اینطوری نیست که تو بشوی. نقد تو نقد است کنون، همین لحظه نقد تو نقد است، یعنی آن چیزی که می خواهی بشوی الآن هست، منتهی می خواهی یک چیز دیگر بشوی. چرا اصرار داری با مقاومت با بحث و جدل با چگونگی فرم این لحظه یک چیز دیگر بشوی؟ شما متوجهید که قضاوت فرم این لحظه را دارید؟

پس بنابراین قبل از قضاوت، فرم این لحظه را قبول نمی کنید. در چونی فرم این لحظه هستید، چرا که فقط چگونگی می شناسید. چرا اینطوری است؟ برای اینکه دلت از من ذهنی است آن هم در چگونه است، چگونه می شناسد آن، می خواهد ببیند آنطوری هست که زندگی بدهد؟ پول توش هست؟ و آن هم خیلی ساده است، من ذهنی می گوید توی اتفاق این لحظه کدام هویت شدگی من اینجا هست که من را خوشحال کند، به زندگی برساند؟ زندگی را در هم هویت شدگیها می داند.

هم هویت شدگیها چیزهای آفلند که از سر ما رد می شوند، شما این موضوع را دیگر بدانید، نقد تو نقد است کنون گوش به میعاد مده، میعاد یعنی آینده گوش به زمان نده، گوش به آینده نده، گوش به اینکه من ذهنی می گوید در آینده است، من ذهنی می گوید مگر الآن حضور هست؟ حالا اگر هست کو؟ خوب تو برو کنار، تو مخالفت



نکن، تو مقاومت نکن، تو مرا از جنس خودت نکن، من الآن متوجه شدم، من دارم نگاهت می کنم، تو هی می خواهی بشوی با شدن می خواهی خون را با خون بشویی و این همه هم وقت من را گرفتی، شما داری شناسایی می کنی.

## خود اگر گول و سلیمم، تو روا داری و شاید؟

### که دل سنگ بسوزد، چو شود واقفِ درد

تو می گوید به من می گویی تو گولی، تو احمقی و ساده دل انگاشتی مرا، آنموقع ساده دل بودم که عشوه تو را خوردم، الآن هم اینجا ما ساده دل بودیم. حقیقتاً درست است که ما می گوییم زرنگیم، ولی ببین دارد می گوید که اگر شما من ذهنی را دلتان قرار دادید و در آینده هستید و کیفیت زندگی را دارید از دست می دهید. اختلاف در خانواده به وجود می آورید رنجش به وجود می آورید، درد به وجود می آورید، زندگی را به آینده موکول می کنید، سم در خانواده پراکنده می کنید.

پس شما ساده اندیش هستید، حالا اسمش را بگذار احمق، به لحاظی سر ما کلاه رفته دیگر، ما فکر کردیم این زرنگی است، هرکی اینطوری باشد، همه باید زرنگ باشند، من زرنک تر از همه ام. من کاری به حقیقت ندارم دروغ می گویم و کارم را پیش می برم، پیش بردن کارها هم تعریفش این است که از آن هم هویت شدگی ها که همه ارزش می دانند همه هم هویت شده ها را من بیشتر می خواهم به دست بیاورم یا حداقل از تو بیشتر. نه، سر شما کلاه رفت، باید برید خداروشکر کنید که من سر کسی کلاه نگذاشتم و اون سر من کلاه گذاشت خوشحال باشید.

می گوید من این اشتباه را کردم، می پذیرم توش هم ماندم، مولانا نکرده ها از زبان ما می گوید، ما داریم خودمان را می بینیم، این آینه ایست که ما را نشان می دهد. تو روا می داری ای خدا و شایسته است، شاید؟ سوالی است یعنی شایسته است. **که دل سنگ بسوزد، چو شود واقفِ درد**، سنگ اگر بداند درد من چی است دلش می سوزد، و در واقع سنگ دل خودمان است، یعنی اگر ما حقیقتاً بدانیم با این دل سنگمان که چه کلاهی سرمان رفته، و این من ذهنی چقدر مضر است، و درد ما چیه؟ درد ما منظور ما، ما نگاه کنید ما از جنس خدا می توانیم بشویم، که به عقل کل که این کائنات را اداره می کند هشیارانه دست پیدا کنیم، اگر این زرنگی من ذهنی را بگذاریم کنار، این من ذهنی را بگذاریم کنار و این چیزها را یاد بگیریم، دل سنگ ما آب می شود چرا؟



ببینید این خبط، این اشتباه، این ضرر روا نیست، این ظلمی که من به خودم می‌کنم، من می‌توانم مرکز رو خرد کل قرار دهم، چرا بی عقلی من ذهنی را قرار دادم آخر این چه خبطی است؟ سنگ بشنود چه می‌گوید؟ حالا سنگ بشنود که دلش آب می‌شود، دلش می‌سوزد، می‌سوزد به من دل من که الان سنگ است نمی‌سوزد؟ چرا می‌سوزد برای همین می‌خوانیم این‌ها را. اگر ما حقیقتاً بدانیم که چه چیزی را از دست دادیم، چه لحظه‌هایی را که می‌توانستیم با کیفیت زندگی کنیم نکردیم. عوضش همه‌اش به فکر شدن بودیم و در شدن هم می‌خواستیم چیزی به خودمان اضافه کنیم، هم چیزها را به خودمان اضافه کنیم، هم زرنگ باشیم و هم هم به خدا برسیم. آن خدایی هم که می‌خواستیم برسیم چیزی در آینده بود، پس شما می‌گویید چه ظلمی به خودمان کردیم ما، حالا آن که یک طرف، که دل سنگ می‌سوزد،

همین قضیه چقدر درد به وجود آورده در زندگی شخصی من و در زندگی بشر به طور کلی در طول ادوار تاریخ این جنگ‌ها را در نظر بگیرید. این زندگی‌های بی کیفیت را در نظر بگیرید، که ما می‌توانستیم به او زنده بشویم و نشدیم، چه انسان‌هایی آمدند به این جهان زندگی نکردند، رفتند برای همین مولانا می‌گوید اگر گول و سلیمم اگر احمقم اگر ساده دلم تو روا ندار، تو که می‌دانی درد من چیه، درد من این است که به تو زنده بشوم، آخر این شایسته است امکان زنده شدن به تو وجود دارد و من نمی‌شوم؟ دل سنگ نمی‌سوزد؟ و تازه مقصود من از آمدن به این جهان این بوده که هشیارانه به تو زنده شوم آخر خبط به این بزرگی می‌شود؟

**به خدا کت نگذارم، کم از این نیز نباشد**

### که نهی چهره سُرخ، نفسی برخ زردم

می‌گوید به خدا که تو رو نمی‌گذارم بروی، من الان دانسته‌ام که باید به تو زنده شوم و زنده ام، همه‌اش توجهم به من ذهنی بود. در ابیات مثنوی هم خواندیم گفت کسی که توجهش را از روی من ذهنی بردارد و بگذارد روی این لحظه بگذارد روی خدا این آدم از نحسی به سعدی نقب زده، یادتان هست. می‌گوید به خدا که نمی‌گذارم برود، این هم زیباست که آدم می‌خواهد خدا را نگذارد برود و بعدش هم می‌گوید به خدا نمی‌گذارم برود. و کمتر از این هم نخواهد بود و به کمتر از این هم قانع نیستم که تو صورت سرخت را که علامت سلامتی هست، به صورت زرد من یک لحظه بچسبانی. یعنی چی؟ یعنی من یک لحظه از جنس فاصله بین صندوق‌ها بشوم.





پس مولانا می خواهد بگوید که این امکان دارد که ما با این تمرینات یک لحظه صورتمان نه این صورت ما، صورت جسمی ما نه، همان زندگی که در درون هستیم، یک لحظه بی نهایت بشود، یک لحظه حس آرامش بکنیم. وقتی حس آرامش می کنیم یک لحظه شادی بی سبب در تمام ذرات ما به جوشش در می آید، این موقعی است که صورتمان روی صورت او قرار گرفته است، به کمتر از این هم ما قانع نیستیم. می خواهد بگوید که اگر ما زحمت بکشیم و تمرین کنیم، لحظاتی خواهد بود که ما به او زنده می شویم و به تدریج که جلو می رویم این لحظات زیادتر خواهد بود. به محض این که این لحظات زیاد تر بشود، پایین می گوید که تو از طریق من صحبت می کنی یک بوسه ای هم به من می دهی، من مطمئنم که صورتش را به صورت شما نهاده، وگر نه شما به این برنامه این قدر توجه نمی کردید کسی که یک ساله، دو ساله به این برنامه گوش می کند، معشوق، خدا، صورتش را به خدایت شما چسبانده و فهمیده اید که من ذهنی نباید دل شما باشد و الان دارید با صبر روی خودتان کار می کنید.

### وگرا از لطف درآیی که بر این هم بفزایی

#### به یکی بوسه ز شادی دو جهان را بنوردم

بله، اگر از در لطف بیایی و یک چیزی هم به این اضافه کنی، و یک صورت من را هم ماچ کنی، من را دیگر به طور دایم مورد لطف قرار بدهی، و شروع کنی از طریق من حرف زدن، لب من با لب تو یکی بشود، من هم جهان فرم را و هم جهان بی فرمی را می نوردم. یعنی می روم آنجا تمام برکات را از آنجا بر می دارم، جهان را آبادان می کنم، هیچ در این جهان بی سامانی نمی گذارم بماند. و البته این جهان منتظر ماست، بارها گفتیم این موضوع را، منتظر آباد کردن ماست. ما گریه می کنیم که از درد می نالیم که مریدم و ظلم شد به ما، کم رسیده به ما، کسی به داد من برسد، دنیا هم منتظر است که ما از چشمه درونمان شادی را بیاوریم بریزیم به این جهان، فقط شادی نیست هر برکتی، جهان آبادان بشود.

#### فَعَلَاتْنُ فَعَلَاتْنُ فَعَلَاتْنُ فَعَلَاتْنُ تو گمان داشتی ای جان، که مگر رفتم و مردم

این فقط وزن است، فعلاتن فعلاتن، می گوید من از بس حرف زدم و با وزن حرف زدم و مشغول وزن و قافیه شدم و با این ها هم هویت شدم. یعنی چی؟ یعنی از بس رفتم توی ذهن حرف زدم و این حرف زدن را جدی گرفتم، تو فکر کردی من مردم در ذهنم، داریم به کی می گوییم؟ داریم به خدا می گوییم ما نمریدیم، ما آگاه هستیم که از جنس تو هستیم، امروز گفت که ما به پیمان الست وفاداریم، ما از جنس تو هستیم، یک خرده خوابیدیم ولی الان



بیدار شدیم، و ای جان، ای خدا تو فکر کردی که شاید من رفتم و مردم‌ها!! نه، ما هم داریم همین را می‌گوییم، یک مدتی در وزن و قافیه و محتوای آن مشغول شدیم، الان از این بیدار شدیم، و می‌گوییم خدا نمردیم و زنده هستیم و می‌خواهیم زنده تر بشویم. می‌دانیم هم تو هستیم، کامل هستیم، بینهایت هستیم مثل تو، الان میسر است، لزومی ندارد ما بشویم کامل بشویم، وقتی وارد این جهان شدیم از شکم مادرمان آمدیم بیرون بودیم، یک مدتی مشغول شدیم، الان ما را بیدار کردند، الان می‌خواهیم به تو زنده بشویم.

بلی اجازه بدهید چند بیت سریع مثنوی برایتان بخوانم. مثنوی که برایتان می‌خوانم در مورد این موضوع هست که وقتی ما خیلی عمیق به فکر فرو می‌رویم برای حل مسایل، داریم مسئله ایجاد می‌کنیم. وقتی شما ستیزه می‌کنید با اتفاق این لحظه، نه می‌گویید، و با اتفاق این لحظه و آن چیزی که هست، هر موقع که می‌گوییم آن چیزی که هست، یعنی آن چیزی که این لحظه وجود دارد. چی وجود دارد؟ تن ما وجود دارد یک وضعیتی دارد، مریض است سالم است، این جزو وجود این لحظه است، جزو هست این لحظه هست. اصلاً اسمش هست است.

چه چیزی هست در این لحظه؟ بدن من یک حالتی دارد، فکر من یک حالتی دارد، بیرون یک چیزی هست من می‌بینم، به هر وضعیتی و حالتی دارم، آن جزو هست در این لحظه هست. با آن من بحث و جدل نمی‌کنم، اگر بحث و جدل بکنم، و با این کار فکر کنم که دارم مسئله‌ای که خودم ایجاد کردم حل دارم می‌کنم، این کار می‌گوید ناخن پر زهر کشیدن روی صورت جان ما است. مسموم کردن جان ما است، و این کار درست نیست. کی باید فکر کند از طریق ما که مسائل ما حل بشود؟ او، اگر قرار باشد او یعنی خدا فکر کند، شما باید ساکت بشوید، امروز اینها را خواندیم. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۸

## فکرت بد ناخن پر زهر دان      می‌خراشد در تعمق روی جان

فکر بد فکری است که من ذهنی می‌کند، و این مثل ناخن پر زهر است که وقتی ما می‌رویم به اعماق فکر و درد صورت لطیف هوشیاری را می‌خراشیم، این تمثیل است نماد گونه است یعنی خودمان را مسموم می‌کنیم، جانمان را مسموم می‌کنیم. هوشیاریمان را می‌آوریم پایین مریض می‌کنیم، برای چی این کار را می‌کنیم؟ برای این که اشکال را حل کنیم، نمی‌شود می‌گوید با فکرهای هم هویت شده و دردهای حاصل از آن و با عارض شدن دردها روی شما و انعکاس آن روی وضعیتهای، و ملامت کردن وضعیتهای یا انسانها، اشکال را حل کرد. شما یک اشکال را



حل می کنید دو تا بیرون می آید، به عبارت دیگر اگر شما زندگی را در این لحظه به مسئله تبدیل کنید، یکی اش را حل کنید یک جوری که حل نمی شود، از پهلویش سه تای دیگر در می آید. چرا؟ برای اینکه اولاً با این انرژی و با این طرح نمی شود مسئله را حل کرد، دوماً حالا آن ساکت بشود دو تا مسئله دیگر باز می شود، مطمئن باشید این را، برای اینکه مسئله جزو مرکز شماس است.

در واقع انسانهایی که من دارند مسئله ساز هستند، اینها مسئله حل کن نیستند، مسئله درست می کنند، می روند مسئله را حل کنند سه تای دیگر مسئله می آورند، شما به سابقه زندگی خودتان نگاه کنید، بگویید مثلاً فلان جا یک مسئله داشتم این را حل کردم، رفتی حل کنی دیدی که بدتر شد، دو تای دیگر از پهلویش در آمد. با یکی دعوا داشتی رفتی با من ذهنی آشتی کنی، رفتی آنجا با دو نفر دیگر هم دعوا کردی برگشتی. این شده سه تا، حالا چه کار کنی؟ همه را باید ملامت کنی، سه تا دشمن پیدا کردی، اول یکی بودها!! نمی شود، شما باید بگذارید یکی دیگر اختیار را در دست بگیرید، بجای من ذهنی.

&&&



# تا کشاید عقده انفعال را در حدت کرده ست ز زمین بسل را

مولوی، مشنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۹



تن کامل برنامه شماره ۶۸۶ گنج حضور  
قسمت پنجم

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۹

## تا گشاید عقده اشکال را در حدّت کرده ست زرین بیل را

ما با من ذهنی با دردهایش به اعماق فکر فرو می رویم، بی هوش می شویم، تا عقده اشکال را یعنی مسئله را ما حل کنیم. ولی یک مسئله ای هم که انسانها سعی کردند با من ذهنی حل کنند، این است که این من ذهنی را حل کنند و به زندگی برسند. ولی با کلنجار رفتن من ذهنی با من ذهنی یک من ذهنی جدید ساختند. من ذهنی جدید ساختند و دائماً من ذهنی را تبدیل کردند به من ذهنی های جدید و بدتر، می خواستیم حل کنیم، این هرچه حل می کنیم بدتر می شود. توجه می کنید شما هم در خانواده هم اگر بخواهید با من ذهنی آشتی کنی، دو نفر آمدند دارند صحبت می کنند آشتی کنند، دعوا می کنند بدتر می شود.

می دانید چرا؟ برای این که دو تا من دارند صحبت می کنند با درد، تسلیم نیستند، احترام به طرف مقابل نمی گذارند. نمی پذیرند، پذیرش آنچه را که هست ندارند، دارند با آن چیزی که هست دعوا می کنند. نمی دانند که خرد زندگی قطع شده، و این انرژی بد است ناخن پر زهر است دارد کار می کند، با ناخن پر زهر نمی توانی، گره را با ناخن باز می کنند، یا باد دست باز می کنند، این که پر از زهر است باز نمی کند بدتر می کند. تا عقده یا گره اشکال را باز کند، یعنی مسئله را حل کند و بیل زرین که هوشیاری ما است آن را به مدفوع فرو کرده. یعنی ما که خود بیل زرین که هوشیاری در این لحظه رها کردیم، آن را فرو کردیم به مدفوع کثافت حدث من ذهنی، رفتیم آن را ساختیم قوت می دهیم به او، یعنی زندگی را می گیریم تبدیل به مقاومت می کنیم، بحث و جدل می کنیم و بحث و جدل با آن چیزی که هست، تسلیم نمی شویم نمی توانیم حل کنیم. با این وضعیت می خواهیم مسئله را حل کنیم. مسئله می سازیم، بلی الان می گوید:

## عقده را بگشاده گیرای منتهی عقده یی سخت ست بر کیسه تهی

تو بیا عقده را بگشاده بگیر، فرض کن عقده گشوده شده، با من ذهنی حل نکن، برای اینکه این عقده یا گره بسیار سختی است بر یک کیسه تهی. این همه زحمت می کشی مطمئن باش برای یک چیزی از این من ذهنی زحمت می کشی، می خواهی خودت را بالا ببری، می خواهی عقلت را ثابت بکنی، می خواهی به یکی بگویی که من بزرگ هستم، به یکی بگویی که تو نمی فهمی، یا از یکی انتقام می گیری، یا سرش کلاه می گذاری، یا زرنگیت را ثابت می کنی. این که مسئله حل کردن نیست که، خلاصه تسلیم نیستی، وقتی باز بکنی خواهی دید توی این کیسه





چیزی نیست. یعنی چی؟ یعنی دوباره به یک من ذهنی دیگری خواهی رسید، آنهم تهی است. دوباره بخواهی من ذهنی درست کنی دوباره آن را حل کنی. ببینید یک عقده بزرگ داریم آن هم من ذهنی است که با من ذهنی می خواهیم حل کنیم، عقده را باز کنیم، و گره های مختلف، گره هایی است که او بوجود آورده، که با من ذهنی آنها را نمی توانیم باز کنیم، خود گره بزرگ من ذهنی را هم با من ذهنی نمی توانیم باز کنیم، گفت خون به خون شستن محال است و محال، به هر حال.

## در گشاد عقده ها گشتی توپیر      عقده چندی دگر بگشاده گیر

برخی از شما فکر کنید اینها را قبلاً خواندید، من هم پیشنهاد می کنم که شعرهایی که خواندید دوباره، سه باره، ده باره و صد باره بخوانید، بگذارید درست درک بشود. می گوید تو استاد شدی در گشودن گره های زندگی، هی مسئله درست کردی، مسئله را حل کردی، حالا تو بیا فرض کن که چندتای مسئله حل شده است، تو نمی خواهی حل کنی. می خواهیم چی را متوجه بشویم؟ می خواهیم آن کل را آن هوشیاری را که در ماست، آن بیل را که زرین است و در کثافت فرو کردیم، آن بیل را ببینیم، آن بیل یعنی وسیله آبادانی وسیله شخم زدن، موقعی شخم می زند موقعی شناسایی می کند، موقعی می پذیرد، موقعی ازاد می شود که فرو نکنی به کثافت. آن چه موقعی است؟ موقعی است که می کشید عقب با این هوشیاری نگاه می کنید به ذهنت به گره، به گره نگاه کنی متوجه می شوی که این گره به گردن یک کیسه خالی بسته شده، نه من نمی خواهم باز کنم، می خواهم با یکی آشتی بکنم، چه کار دارم بیاید از من معذرت بخواهد، یعنی چی که بیاید از من معذرت بخواهد؟ باید کوچک کند خودش را پیش من، به من بگوید که به من ظلم کرده، به من بگوید که دروغ گفته، به من بگوید که نمی دانم چه کار کرده.

تو خودت را آزاد کن، تو آن هوشیاری باش که هستی، چه کار به این چیزها داری تو، از کنترل مردم دست بردار، از توقعات دست بردار، و اینها در اختیار توست، تو چیزی نخواه، تو بیشتر نخواه، تو به اشتباهت اعتراف کن، تو بگو من کمک کردم این زندگی را به اصطلاح سهم من در خراب کردن این زندگی بوده، اینها را متوجه شو، اینها را با نگاه کردن، با دانایی بودن، نه اینکه ما بیل را، بیل یعنی هوشیاری ما، هوشیاری ناظر ما، هوشیاری دانای ما، بیل یعنی دانایی ما، ما نمی توانیم بیل را به دانسته تبدیل کنیم. با دانسته ها هی بازی کنیم، بیل دانایی است نمی توانیم این را از دست بدهیم، این لحظه باید با ما باشد باهاش داریم نگاه می کنیم. در حدت کردن بیل زرین یعنی



این که، یا جنبه‌های مختلفی دارد، یعنی دردهای من آمده نشسته روی سر من، آن زندگی با کیفیتی که باید الان بکنم نمی‌کنم، و زندگی که وارد وجود من می‌شود تبدیل به درد می‌شود، و من هم مشارکت می‌کنم. من الان دارم یکی را ملامت می‌کنم، می‌گویم چون تو این حرف را زدی من عصبانی شدم، حواسم نیست که من درد داشتم می‌خواست بیاید بالا دنبال بهانه می‌گشته، دردهای من است که اذیت می‌کند نه آن حرفی که آن زده، من باید فارغ از حرفهای مردم باشم، یک واکنش گرایی در من هست من آن را باید پیدا کنم، پس بیل زرین من به حدت فرو رفته.

### عقد می‌کان بر گلوی ماست سخت      که بدانی که خسی یا نیک‌بخت؟

می‌گوید یک گره است فقط آن هم به گلوی ما بسته شده، به گلوی هوشیاری ما که تو باید این را تعیین کنی، که تو خسی یک خاشاک هستی روی آب یا نیک بخت هستی، آیا شما یک تیکه هستید که باد می‌آید می‌برد ترا، که من ذهنی خودش را اینطوری می‌بیند، من ذهنی وصل به زندگی نیست.

حالا اینجا می‌گوید خس، یا خاشاک چیزی که باد می‌آید می‌بردش، چیزی که حس نقص می‌کند به زندگی وصل نیست. حالا وقتی می‌گویی من کی هستم جوابش این است که من خسام یا من هوشیاری هوشیار به خودش هستم، من یک کل هستم، من خدای زنده به خودش هستم.

گفت خدا در ما به خودش شراب شادی می‌ریزد، ساقی خودش است در ما، آیا من آن عاقل هستم که مجهز به خرد زندگی است یا عقل این خس را دارم، این خس می‌ترسد، این خس جداست، با هر بادی می‌رود، این خس ناقص است، این یکی کامل است.

نیک بخت کامل است، نیک بخت هر لحظه حس نیک بختی می‌کند، خوشبختی می‌کند، هوشیار به عشق است، لطیف است فضاگشا است، فضا دار است، کل است کامل جان آمده‌ای دست به استاد مده، پیرو کسی نیست، مشعل دارد نیک بخت، مشعلش هم همان هوشیاری است.

می‌گوید این را تعیین کن، این عقده را باید باز کنی، نه اینکه بروی مسئله درست کنی مسئله حل کنی، نه این که من ذهنی را به من ذهنی دیگر تبدیل کنی، شما خس‌اید یا نیک‌بخت؟ البته که نیک بخت، همه ما نیک بختیم، چون همه ما هوشیار به هوشیاری هستیم.



## حلّ این اشکال کن، گر آدمی خرج این کن دم، اگر آدمی

این مسئله را حل کن، که اول این سؤال را بکن که من کی هستم، و وقتی زنده شدی به هوشیاری می فهمی که ای خدا به تو می گفت باش می گفت نیک بخت باش، در این لحظه به زندگی زنده باش، می تبدیل نشو، از یک من ذهنی به یک من ذهنی دیگر، اگر انسانی، انسان کسی که تسلیم است، کسی که تسلیم نیست البته آن هم انسان است ولی مقاومت می کند، تو خواب است، گر آدمی یعنی آدمی هستی که موضوعات را می خواهی رعایت کنی، این اشکال را حل کن، نرو مسائل را حل کنی، مسائل را حل شده بگیر، چون مسائل را اگر حل شده نگیری، من ذهنی حل خواهی کرد که حل نخواهد شد.

خرج این کن دم، دم یعنی آن گفتگویی که خدا از طریق تو می کند، این لحظه زندگی می دمد، گفت که اگر از طریق من حرف بزنی، من دو جهان را می نوردم، ما هم می گذاریم زندگی از طریق ما حرف بزند، دم زندگی را خرج این می کنیم که ما خس ایم یا نیک بخت، ما هوشیاری هوشیار به خود هستیم، یا من ذهنی که بر اساس جدایی و هم هویت شدگی درست شده است و توهم است. و واقع بین نیست، و دردساز است و گیج است و در خواب دردها است، ما نیستیم آن، ما داریم بیدار می شویم به این که ما فکرهايمان نیستیم، ما دردهايمان نیستیم، ما هیجانانمان نیستیم، ما آن چیزهایی که از ذهنمان می گذرد نیستیم، پس بنابراین آدم دمیم، دم یعنی دم حضرت آدم را داریم، او هم دم خدا را داشت، پس از این که بیدار شده بود به دم خدایی مجهز شد.

اجازه بدهید چند دقیقه وقت داریم این هم برایتان سریع بخوانم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۲۷

## آفرین بر عشق کلّ اوستاد صد هزاران ذره را داد اتحاد

آفرین بر عشق کلّ، عشق کل همه ما به یک عشق زنده می شویم، در مقابل عشق جزء من ذهنی همه ما من ذهنی را رها می کنیم به او زنده می شویم، و وقتی هوشیارانه اتحاد خودمان را با خدا درک می کنیم، آفرین بر آن عشق، که چه کار می کند؟ اولاً که در شخص من شما می گوید، در هر کسی این تکه های مختلف را جمع می کند، پس خدا اول آن هم هویت شدگی ها را باز می کند، و ما را از آنها می کشد بیرون، ما را به خودش زنده می کند، ما هوشیار می شویم به آن، درست است؟ بعد آنموقع همه را این کار می کند. بعد یک دفعه در این جهان دویی ما خودمان را در دیگری شناسایی می کنیم یک دفعه می بینیم آن شخصی هم که می بینم این شخص هم می بینم





آن شخص من خودم هستم، پس شناسایی خودم در دیگران در جهان دویی می شود عشق و یک دفعه این چیزهای سطحی بی اثر می شود. زبان و آداب و تمام آن چیزهایی که ذهن نشان می دهد اینها بی اثر می شوند، بنابراین ذره‌ها را متحد می کند الان مثال می زند:

## همچو خاکِ مَفْتَرَقِ درره گذر      يك سبوشان کرد دستِ كوزه‌گر

همانطور که می گوید خاکهای پراکنده را دست کوزه گر می گیرد گل می کند کوزه درست می کند، بهم پیوند می دهد، او هم فرد ما را از پراکندگی‌ها جمع می کند می شود یک تیکه می کند، که ما یک تیکه هستیم، فقط پراکنده شدیم، و آگاهی که ما یک تکه هستیم، و او ما را این کار می کند، دوباره ذرات مختلف را که انسانهای مختلف هستند اینها را یکی می کند، وگرنه اینها در تفرقه و جدایی خواهند ماند همدیگر را از بین خواهیم برد.

## که اتحادِ جسم‌های آب و طین      هست ناقص، جان نمی‌ماند بدین

می گوید اتحاد جسم‌ها در بیرون یعنی من‌های ذهنی را نمی توانیم یکی بکنیم. ما با فکر و با اینکه همکاری بکنیم، فکرهایمان به هم شبیه است و اینها این طوری نمی توانیم متحد بشویم، این ناقص است و اتحاد جانها مثل این نیست، گفتم اتحاد جانها یک دفعه می بینید که تو خودت را داری در یکی می بینی، چرا؟ به جانت زنده شدی یکتا شدی، یکتایی را در هم می بینیم، در فرزندت می بینی در همسرت می بینی، دیگر دعاها با همسر تمام می شود، عشق و لطافت و گفتگوی خدا در درون ما با همدیگر آغاز می شود. یعنی من می گویم زندگی می شنود، او می گوید زندگی می شنود، نه دو تا من ذهنی می شنوند، می خواهد این را بگوید.

## گر نظایر گویم اینجا در مثال      فهم را ترسم که آرد اختلال

می گوید اگر مثال بزنم می ترسم که مردم نفهمند و بی راهه بروند،

## هم سلیمان هست اکنون، لیک ما      از نشاط دوربینی در عما

می گوید الان سلیمان بین ما هست، سلیمان هم زندگی است، تمثیل زندگی است و هم نماد انسان به حضور رسیده، منتهی ما در خوشی دوربینی به کوری افتادیم، دوربینی عکس نزدیک بینی است. نزدیک بینی یعنی خودت خودت را ببینی هوشیاری هوشیاری را ببیند، بهش زنده بشود، این نزدیک بینی است. دوربینی یعنی ذهن را دیدن، هر کسی که بجای هوشیاری که خودش است بجای اینکه هوشیاری هوشیاری را ببیند، ذهنش را



ببیند، دویی را می بیند، جدایی را می بیند، وقتی به همسرش نگاه می کند یک مجسمه می بیند، پس این آدم در ذهن است بنابراین دوربین است. دوربینی جنبه های مختلفی دارد، همان طور که ما هی من ذهنی را عوض کنیم، عوض کنیم، عوض کنیم، یک جایی من ذهنی همین حضور خواهد شد. این غلط است این دوربینی است. نشاط دوربینی یعنی خوشی دروغین دیدن خود بصورت ذهن یا دیدن خدا بصورت ذهن، نشاط دوربینی.

## دوربینی کور دارد مرد را      همچو خفته در سرا، کور از سرا

دوربینی می گوید انسان را کور می کند، مرد در اینجا به معنی انسان، مانند کسی که در یک خانه خفته و خفته را نمی بیند، و خانه را نمی بیند، کسی که در خانه خفته آگاه است که در خانه نیست. دوباره برمی گردد به سخنهای دقیق و همچنین اشکال و سؤال و بحث و جدل با فرم این لحظه:

## مُولَعِم اندر سخن های دقیق      در گره ها باز کردن ما عَشِیق

می گوید ما حریصیم در سخنهای ذهن دقیق گفتن یعنی نمی گذاریم زندگی حرف بزند، من ذهنی ما جملات قشنگی می سازد دقیق می سازد، منتها بنیان ندارد. و در گره باز کردن ما بسیار ماهر و عاشق گره باز کردن هستیم. علاقه به گره زدن و گره باز کردن داریم.

## تا گره بندیم و بگشاییم ما      در شکال و در جواب آیین فزا

می گوید ما گره ببندیم و گره ها را باز کنیم، بطوریکه در اشکال درست کردن، مسئله درست کردن و جواب آن را پیدا کردن، آیین های درست می کنیم، آدابی درست می کنیم، کتاب می نویسیم که چه جوری مسائل را حل کنیم. خوب شما نمی پرسید که مسائل را کی ایجاد می کند؟ آیا حل مسئله واقعاً حل مسئله است؟ حالا یک چیز دیگری می گوید:

## همچو مرغی کو گشاید بندِ دام      گاه بندد، تا شود در فن تمام

می گوید که مانند مرغی که توی دام افتاده و بند دام را باز می کند و همان موقع که باز می کند دوباره می بندد، و اینقدر این گره باز می کند و همان موقع هم می بندد که فن را در این کار به آخر می رساند. توجه می کنید که چی می گوید؟ می گوید این کل من ذهنی را شما یک گره فرض کنید، ما یک من ذهنی دانشمند و مسئله حل کن و دقیق صحبت کن می شویم که هیچ ارتباطی به زندگی ندارد. یعنی به حضور نرسیده. هنوز من ذهنی است ولی





بجا حرف می زند، خوب حرف می زند، ولی گره می زند گره باز می کند. بحث از این همه صحبت از شما سؤال می کنم آیا شما هم گره می زنید و باز می کنید؟ خوب نگاه کنید، ممکن است این طور باشد. ممکن است علت اینکه شما به خدا زنده نمی شود این است که در دامی افتادید هم گره اش را باز می کنید همان موقع که باز می کنید همان موقع می بندید. و در این کار بسیار ماهر شده اید اینقدر سریع می بندید و باز می کنید که نه اصلاً خودتان می فهمید نه دیگران. ولی اگر اینطور باشد می گوید:

### او بُود محروم از صحرا و مَرَج      عمر او اندر گره کاری است خرج

کسی که یا مرغی که هم گره باز می کند می زند، این آدم از بینهایت زندگی از صحرا محروم می شود. مرج یعنی چراگاه، یعنی ما نمی توانیم به وسعت زندگی زنده بشویم و چیزهای نیکی و کارهای نیکی را بکنیم در این جهان. سازنده ای بکنیم. صحرا و مَرَج همانطور که آن پرنده نمی تواند به صحرا برود به چراگاه ها برود آن جاهای آباد را ببیند، ما هم از این زندان ذهن نمی توانیم آزاد بشویم به صحرای وسیع هوشیاری برسیم. گفتیم فساداری و فضاگشایی و یکتا بودن جزو حضور است. حس کل کردن، یکی بودن، در تفرقه نبودن، پراکنده نبودن با علائمش با چگونگی فرم این لحظه کنار آمدن، آن را مورد بحث و جدل قرار ندادن، مقاومت نکردن، اینها نشان دهنده صحرا است یعنی صحرای درون باز شده. اما می گوید عمرش در گره کاری خرج می شود،

### خود زبون او نگردد هیچ دام      لیک پَرش در شکست افتد مدام

می گوید هیچ دامی زبون یا پست همچون مرغی نمی شود، و دام ما که همین ذهن ما است پست ما نخواهد شد. یعنی ما مسلط به دام مان نخواهیم شد. اما در این گره کاریها پَر ما می شکند، پَر ما توانایی پرواز ما است. آیا ما از این هم هویت شدگی ها توانایی پرواز داریم؟ شما می توانید از دردهایتان از هم هویت شدگی هایتان و از وضعیت مسئله دار خودتان واقعاً بلند شوید؟

اگر با گره بکوشید با گره بازی کنید هم گره بزنید باز کنید پَر شما می شکند. توانایی پرواز شما از بین می رود، میل به پرواز هم از بین می رود، همین است نمی توانم کاری بکنم، غافل از این که از لحظه اول که آمدیم به این جهان، ما هوشیاری آگاه به هوشیاری بودیم و خدا هم می خواسته ما هوشیاری آگاه به هوشیاری بشویم و در ما بخودش زنده بشود. و ما همکاری نکردیم. گول خوردیم. گفت ساده دل بودیم.



## با گره کم کوش تا بال و پرت      نسکد یک یک ازین کرفت

می گوید با گره کمتر بکوش کمتر بازی کن، کمتر دست و پنجه نرم کن، گره را زندگی باز می کند، تا بال و پرت تو نشکند. گفت امروز که شما عقده را بگشاده بگیرید، هی مسأله حل نکنید، مسأله درست نکنید، از این جلال و شکوه مصنوعیت که می خواهی حفظش کنی، پرهایت می شکند.

## صد هزاران مرغ، پرهاشان شکست      و آن کمین گاه عوارض را نبست

می گوید صد هزارن مرغ یعنی صد هزاران انسان، آمدند به این جهان و پرهاشان شکست، اما نتوانستند آن تیرهایی که از طرف زندگی می آمد جلوییش را بگیرند. پس نشان می دهد که ما نیامدیم اینطوری زندگی کنیم، این جور زندگی که ما دردها و هم هویت شدگی ها را مرکز خودمان بکنیم، مجاز نیست و شما شکایت نکنید. توجه کنید شما ممکن است که وضعیتمان خراب باشد، درد داشته باشید، خودتان را مظلوم بدانید بیچاره بدانید و شکایت کنید، همه اینها راه حمله زندگی و تیرهای زندگی را باز هم باز می کند به جای اینکه شکر کنیم راضی باشیم و با اتفاق این لحظه ستیزه نکنیم، راهش را پیدا کنیم، راه ورود خرد زندگی و دخالت زندگی در زندگیمان را باز کنیم، داریم می بندیم. ناشکری، نارضایتی، ستیزه کردن و گله کردن، شکایت کردن، نارضایتی بودن اینها راه را می بندد، اینها عکس قضیه است ما وضعمان خراب می شود می گوئیم شکایت کنیم شاید زندگی بدهد، نمی دهد! آنهایی که شکر می کنند حتی دارند شکر می کنند، راضی هستند به آنها بیشتر می دهد. آن کسی که ندارد آن را هم که دارد ازش می گیرد، چرا؟ چون ناشکر است، نارضایتی است، اخمو است، عصبانی است به نظر خودش حق دارد. ولی راهش را بلد نیست راهش را مولانا دارد یاد می دهد

## حال ایشان از نبی خوان ای حریص      نَقَّبُوا فِیْهَا بَبِیْن، هَلْ مِنْ مَّحِیْصِ؟

می گوید که حال این آدم ها را از قرآن بخوان ای حریص، نَقَّبُوا فِیْهَا بَبِیْن، هَلْ مِنْ مَّحِیْصِ یعنی پایین آیه هست می گوید آن ها را نابود کردیم ما گرچه که، اجازه بدهید آیه اش را بخوانیم بهتر است.

قرآن کریم، سوره ق (۵۰)، آیه ۳۶

وَكَمْ أَهْلَكْنَا قَبْلَهُمْ مِنْ قَرْنٍ هُمْ أَشَدُّ مِنْهُمْ بَطْشًا فَنَقَّبُوا فِي الْبِلَادِ هَلْ مِنْ مَّحِیْصٍ

و بسا کسان که پیش از ایشان نابود کردیم در حالی که نیرومندتر از ایشان بودند. در شهرها گشتند ولی آیا راه

نجاتی یافتند؟





یعنی آدم‌هایی بودند راه را به ما بستند خدا می گوید، نگذاشتند خرد ما جاری شود، نگذاشتن عشق ما جاری شود، خرد ما جاری شود رفتند در شهرهای فکر گشتند، در شهرهای درد گشتند، عاقبت نابود شدند. آیا نجات یافتند؟ نه نیافتند که. حتی نیرومند تر از ما بودند در شهرهای فکر گشتند، ولی آیا راه نجاتی یافتند؟ نه نیافتند. راه نجات چیه؟ شما در این لحظه با اتفاق این لحظه با آن چه که هست، بحث و جدل نکنید، بگذارید خرد زندگی وارد زندگیتان بشود، مسئله تان حل می شود.

## از نزاع ترک و رومی و عرب      حل نشد اشکال انگور و عنب

می دانید که در آن قصه که یک کسی یک درهم می دهد به چهار نفر، که قصه است دیگر، که این قصه دنبال آن هست که هر چهار نفرشان می خواستند، انگور بخرند، منتهی یکی فارس بود می گفت من انگور می خواهم، ترک بود می گفت من اوزوم می خواهم، عرب هم می گفت من عنب می خواهم و آن یکی هم اصطلاح خودش را بکار می برد و اینها شروع کردن به دعوا کردن.

یک آدمی که هر چهار تا زبان را بلد بود آمد گفت که آن یک درهم را بدهید به من، رفت انگور خرید و جلوی چهار نفرشان گذاشت، برای همین می گوید که عشق که زبان شناس است، سلیمان که زبان شناس است، باید اشکال ترک و رومی و عرب را حل کند. ولی با جنگ و به اصطلاح این دعوا و این نزاع حل نمی شود، اینکه رومی گفت من بکتاش می خواهم بله گفت استافیل می خواهم، استافیل با عنب و اوزون و انگور خیلی فرق دارند، هر کدام اصطلاح خودشان را به کار به می بردند شروع کردند به دعوا. الان هم دعوای ادیان و مذاهب و تفاوت‌ها به این دلیل به دلیل تفاوت‌های سطحی است، می گوید تا ما نرویم پایین و با خدای خودمان یکی نشویم و خودمان را در دیگران شناسایی نکنیم، و آنها هم خودشان را در ما شناسایی نکنند این سطحیات و این ظواهر سبب نزاع خواهد بود و با نزاع هم ما نمی توانیم اشکالمان را حل کنیم، می خواهد این را بگوید.

## تا سلیمان لَسین معنوی      در نیاید، بر نخیزد این دوی

تا سلیمان زبان دان معنوی در نیاید، این دویی بلند نمی شود از میان انسان‌ها، این در مورد شخص ما صادق است در شخص ما باید این هوشیاری از هوشیاری آگاه بشود تا ما از مکالمات درد آور ذهنی خلاص بشویم، در خانواده باید من به حضور برسم و همسر من هم همینطور بچه‌ها همینطور تا ما از طریق عشق با همدیگر رابطه برقرار کنیم، وگرنه دویی و غریبه گی و جدایی و درد من ذهنی وجود خواهد داشت. لَسین یعنی زبان آور و سخن ور و



زبان دان، کما اینکه در آنجا یک کسی بود که زبان هر چهار نفر را می دانست فهمید که هر چهار تا یک چیز را می خواهند. توجه کنید آن یک چیز خداست، تمام ادیان، تمام انسان‌ها، می خواهند بسوی خدا بروند، منتهی با ظواهر مختلف، ظواهر چون متفاوت است باهم در دعوا هستند، کسانی که در دعوا هستند معلوم است که به عشق زنده نیستند و من ذهنی دارند.

### جمله مرغانِ مُنازع، بازوار      بشنوید این طبلِ بازِ شهریار

می گوید: ای همه مرغان یعنی انسان‌های دعوا کننده، مثل باز که طبل شاه را می شنود می رود بر می گردد، این طبل باز شهریار یعنی خدا را بشنوید، الان طبل ارجعی یعنی برگرد بسوی من را دارد می زند. با هم دیگر دعوا نکنید، اینها را می دانید دیگر، سریع می خوانم این قسمت هم در آخر برنامه امروز بماند:

### زاخلاف خویش، سوی اتحاد      هین زهر جانب روان گردید شاد

از اختلاف خودتان بسوی اتحاد، از هر طرف، از هر وضعیتی شادمانه روان بشوید، چجوری می توانید روان بشوید؟ با پذیرش اتفاق این لحظه، با اینکه وضعیت گرچه که متفاوت است ولی من می پذیرم و زندگی من را دارد بسوی اتحاد با خودش می برد، از طریق اتحاد با خودش می خواهد مثل آن دست کوزه گر ما را با هم یکی بکند.

### حَيْثَ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجْهَكُمْ      نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

**در هر وضعیتی هستید روی خود را به سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است.**

می گوید در هر وضعیتی هستید، غمگین، شاد، روی خود را بسوی آن وحدت یا آن سلیمان بگردانید، یعنی شما وضعیت بدی دارید خوبی دارید ذهن چه جوری نشان می دهد، شما روی خود را بسوی آن وحدت بسوی آن خدا بسوی آن سلیمان بگردانید، که این چیزی که خدا شما را از آن باز نداشته است، می بینید شاید هم تنها چیزی است که خدا ما را از آن باز نداشته است.

یعنی هر وضعیتی شما دارید از آنجا می توانید بسوی او حرکت کنید با پذیرش اتفاق این لحظه، با اجازه دادن اینکه خرد او آرامش او و شادی او شادمانه شما را بسوی او ببرد. سلیمان انسان به حضور رسیده است، سلیمان نماد خدا هم هست.



## کور مرغانیم و، بس ناساختیم کان سلیمان را دمی نشناختیم

ما مرغان کوری هستیم که بسیار ناپخته هستیم، ناصاف یعنی ناپخته، دارای من ذهنی، که آن سلیمان را یک لحظه هم نشناختیم یعنی برخی از ما چنان من ذهنی و چنان دردهایی داریم که در مرکز ماست، که یک لحظه صورت ما روی صورت خدا نیفتاده، طبق غزل، یک لحظه به او تا الان زنده نشده ایم و مزه شادی بی سبب را تجربه نکرده ایم.

## همچو جفغان، دشمنِ بازان شدیم لاجرم وامانده ویران شدیم

مثل جغدها می گوید دشمن بازها شده ایم، هر کسی که به حضور برسد، هر کس که حضور را تبلیغ کند ما دشمنش می شویم، ما نمی شویم، جفغان، جفغان دشمن بازان هستند، جفغان خرابی را دوست دارند، جفغان دوست دارند درد را پخش کنند، از جنس درد هستند، درد بودن را اصل خودشان می دانند، در آن سکونت کردند. بنابراین وامانده ویران شدند، ویرانی شدند، یعنی در ویرانه هستند، ویرانه هم همان درون و بیرونی هست که برای خودشان درست کردند، روابطی که برای خودشان درست کردند. پس جفغان من‌های ذهنی هستند بازان آنهایی هستند که یا به هوشیاری، هوشیارانه زنده شده اند یا به راه زنده شدن هستند، ما که داریم تمرین می کنیم، باید جزو بازان باشیم، ما طبل باز شهریار را شنیده ایم و بسوی او در حرکتیم.

## می‌کنیم از غایتِ جَهل و عَمّا قصد آزارِ عزیزانِ خدا

می گوید از شدت ندانم کاری و جهل و کوری ما قصد آزار عزیزان خدا را داریم، عزیزان خدا همان کسانی هستند که به حضور زنده هستند و هوشیاری را در جهان پخش می کنند مثل خود مولانا،

## جمع مرغان کز سلیمان روشن اند پَر و بالِ بی گنه کی برکنند؟

آن مرغانی که از سلیمان روشن شده اند یعنی از خدا روشن شده اند، پر و بال بی گناهان را نمی کنند، جمله مشخص است.

## بلکه سوی عاجزان چینه کشند بی خلاف و کینه، آن مرغان خوشند

بلکه چه کار می کنند؟ سوی کسانی که عاجز هستند و نمی دانند و طلب کمک می کنند، دانه می برند، دانه هوشیاری را می رسانند به کسانی که احتیاج دارند ولی دستشان نمی رسد، انشاءالله که ما هم داریم همین کار را







می کنیم. ما با جمع دوستانمان داریم حالا آنها عاجز نیستند، عاجزان در اینجا به معنی بد نگیرید یعنی کسانی که دلشان می خواهد واقعاً برسند به خدا، ولی اطلاعات در اختیارشان نیست. اطلاعات بد در اختیارشان هست، بوسیله جغدان محاصره شده اند، بلکه سوی عاجزان دانه کشند، بدون کینه و بدون اینکه تعارض درونی داشته باشند با اینها آن مرغان خوشند.

بله شما مرغان هم انشالله که خوش هستید، بدون رنجش و کینه و دارید سعی می کنید که هم خودتان از این چینه بخورید، و هم چینه را به کسانی که احتیاج دارند را بدهید. تا ان شاء الله همه مان با کمک همدیگر هوشیارانه هوشیاری باشیم که به خودش زنده شده است.

گنج حضور



مشخصات تلویزیون گنج حضور  
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)  
ماهواره Hotbird  
Frequency: 11034  
Symbol Rate: 27500  
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور  
(در آمریکای شمالی)  
ماهواره Galaxy 19  
Frequency: 12084  
Symbol Rate: 22000  
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور  
خاورمیانه (از جمله ایران)  
ماهواره : Yahsat  
Frequency: 11766  
Symbol Rate: 27500  
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>